



بازرسی شد  
۱۳۸۲

کتابخانه  
حضرت سلطان الشیرازی  
تبریز ۱۳۶۶ قمری

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب: دیوان قفا (قصه و مراثت)  
مؤلف: قفا (عبدالرحمن بن محمد حسن الحنفی الزنوزی)  
موضوع: شعر  
شماره ثبت کتاب: ۷۹۲۰۱  
شماره قفسه: ۱۲۲۸  
تاریخ ثبت: ۹۰۸۲

۸۸۵ - بی

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کند دیوان قفا (قصه و مراثت)	شماره ثبت کتاب
مؤلف قفا (عبدالرحمن بن محمد حسن الحنفی الزنوزی)	۷۹۲۰۱
موضوع	۱۱۸۰۳
شماره قفسه ۱۲۲۸	
تاریخ ثبت ۹۰۸۲	

کتابخانه  
۹۰۸۲





در زید حق و شرع بفرمانت محقق الوقوع و کتابت برین شد در کتب  
 مدبر که لازمه است با وادایت طبع علم در بزم باین بهایت گشته  
 تسبیح خداوند ایزد  
 که الف بهم دله صند  
 تخمین که سینه آدم  
 بوب و بوش بخاک و باد  
 بهم بیت آینه ضلالت  
 شد آن به در ضلالت  
 چو آورد و درت کثرت بود  
 بیکت بوش نشو آن کوه چو  
 بود بود و درت کلام  
 در بار و در بوش تمام  
 عدد صد هزاران بود شمار  
 سکرار و در بوش تمام  
 عدد شد تعداد لا سیر  
 ولی و درت اندر دستر  
 اگر کثرت از حالت کثرت  
 ولی و درت اندر میان کثرت  
 فردی است و در هم  
 بیدنی گشته شد هم  
 زود بگذرد و در بوش تمام  
 بیکت و بوش آرد کرا  
 تو با جعفر از فدا نشی  
 چو جعفر شدی با جعفر کبیری  
 دیر تو بود و درت قهر  
 که جعفر قوا پیش او با جعفر است  
 سر بر کریمان عبرت بخش  
 ز لایم با فات حشر بخش

ببین

بین بر جود و جعفری بوش  
 که آینه بوش بوش بوش  
 ز دنت و جعفرت هم کرا  
 توان بیت بر و درت را  
 مرادم روز و درت ندانست  
 که و در بوش بوش  
 ولیکن هر رسم یک است  
 که درت او دیگر است  
 بسا و دیگر مستحق  
 تا نیز غلب بسا  
 همان اسم بر بوش غلب  
 بود و باقی در کلام است  
 بن اسم کسر خضر طهر است  
 بسا جعفری آن فخر است  
 کسر و جعفریت از فوق او  
 که از جعفریت بوش او  
 چو آید باین شد و جعفر  
 کسر و جعفریت بوش او  
 لیکنه جعفریت بوش  
 سنی کوید از دنت غلب  
 تلقی ندانند با دنت حق  
 مرتبت بوش بوش  
 هر در و درت بوش  
 که از جعفریت بوش  
 ز دنت بوش بوش  
 بود و بوش بوش  
 ز دنت بوش بوش  
 بود و بوش بوش  
 از دنت بوش بوش  
 تا دنت بوش بوش



ک یکنه صوفی نه باشد ن  
 کمر نقره و موی آورند  
 یکا در مثل آرد آب بر آب  
 یکا گوید آن سرد این یه است  
 لک و پنج در فن بر آب است  
 هزاران اگر سر به لبش ری  
 چو مندا بخت زهر اوزند  
 که دودت از گشتن درین  
 ک یکنه از چشم هر خفته اند  
 هو زین عینه زالکان دین  
 نفیق اند با هم کی محبت  
 نه اند چو حرف است این شلوط  
 لقمه تمام است در دهن حق  
 چو عروس دانه یکا دهن سوس  
 حق عارفان دور از ادراک  
 چو نه که بیداران پیشان  
 صیفی سخن را با وج آورند  
 یکی را اندر پر تو قناب  
 ولی در حقیقت بیک با یه است  
 همه در حقیقت بجز آب است  
 از دقت هر مردن آوری  
 هر خانه کرد سجود سکنی  
 که در واقع آنچه جزو نیست  
 چنین بخت و نیشد گفته اند  
 که دودت نباشد کمتر ترین  
 نو نه آن دهنده آه از شمع  
 مازد و مینون حق از شب ط  
 برین بغیر همیشه ثابت حق  
 شد آرد در عکس مرآت سوس  
 جهان پاک از آن قوم پاک  
 کس

کس از دهن لاریب آگاه است  
 که در دهن حق نیست جز دهن است  
 که بغیر وقت زود مرت بود  
 بهر حال است تسبیح  
 حق ممکن اگر در خط بود  
 هر چه بخت با آن چسبند کوه  
 با آن چیز هم می تنگ شد از دهن  
 که غیرت آمد صاحب ازل  
 کسر که غرض کرد از دهن  
 چو رستن ازین قید به حال  
 سیرت ممکن بیکان خن  
 اگر بر کار با آن خود سر کشد  
 نو دهن چشمش بدل بکشد  
 بگوید زنا را در وصف بخت  
 چو آنکه که گویند آتش رهن  
 با آن کز مغفولین راه است  
 که بغیر غیرت است ثابت است  
 که آبی نه دودت نه کزنت بود  
 بصورت خیال است تغییر است  
 که غیرت حسن صاحب بود  
 سبخر سرخ بر زدی رزد  
 از آن سبزه بر باره لکنت  
 از آن گشت مرد و بخت ازل  
 ز دهنش خبر میسر اند دهن  
 از آن دهن حق گشته عفت  
 بر آینه از کربان خوف  
 چو رخنه که سر بر تیر کشد  
 تواند که ره بر پیش بر د  
 نه پند بجز دهن چشم است  
 بختش عین آتش شود



که در ملک زار هست اگر / ملک دشو ادمک در لاش  
 بتدیر فاک سیه از شوه / بتقدیر کسیر اهر شوه  
 بین فطره ارباب چون / صدقه بدو بیا کند در شان  
 بین لطف اندر رحم چو لطف / بر خمه بعد سر و موز دل لطف  
 بود بعد کسب هزار اسب و / بین از سخت چه شد که طور  
 میان خم انور کرد در شرب / صحن فطره چون شو شربت  
 نظر کن ز تیر باران کون / صحن دانه از خاک آید بر کن  
 ز لکده اندر صخره من آمد به / باید رکنه اندر صد غشه چه  
 چنین است این ملک کف و فضا / غایب ز نهش هر از دست داد  
 سبب ز بنو شد انجمن / که خفیه شهباز کرد در بین  
 کند بر کرم سیه حریر / شوق چوب در بزم شاهان سریر  
 جواهر شوق در طبع کان / بین لغت کف و کف کان  
 ز نه چون رضای ملک حیر / شوق به بر ملک مستحیر  
 جهان بعد ما کول کمال لطف / هر چه هر چه قابل لطف  
 اگر گوئی این کی چه مر شوق / عصاره از دانه از کی مر شوق

بین سحر زار است / هر چه هر چه است  
 وقتی که شوقی بود شوق / نه کون دوی ملک ملک دوی  
 نه ملک از هیچ کوه شوق / کی به شوقش و شوقش شد  
 از اینها که قتل و کرم ترا / بین حق از شوق کرم ترا  
 تر این میان ملک را لطف / روم ز کف و شوق مست لطف  
 تو از ملک کنایه لطف / نه شوق کرم از شوق لطف  
 بین کج بر شوق زار / که نایک کهر از لطف کن  
 دل سخت تر کر ز لطف / بلکه نایک لطف لطف  
 ره از تو آله کی به شوق / باید ز لطف لطف لطف  
 ز لطف بر جفا آتای لطف / به لطف لطف لطف لطف  
 چو شد بسته چشم لطف / که شد چشم لطف لطف  
 بدو به شوق لطف لطف / توان دید دجهر لطف لطف  
 صبح به شوق لطف لطف / کج لطف لطف لطف لطف  
 که لطف لطف لطف لطف / ز لطف لطف لطف لطف  
 ز لطف لطف لطف لطف / بتدیر لطف لطف لطف



جهان هم در رویش گرفت / که ذات او در رویش گرفت  
 چو زبانه به بجهت صبا / چو خورشید تا کی بجوی خفا  
 خفای تو خفا غلت و تیرگی است / بود که چشم که در جزوه که است  
 بر پیرا که برکتی نظر / ز لکنه صد مهر آهسته  
 چو مفتوح عین مظهری / عسدر و مضمون چمن سبزی  
 الا که رسته چشم جان / چه سوت که جان کنز رخ نهان  
 بعد بر تو که کین از تو یار / دلکین تو در سر از دشته  
 چو تو نه بهتر تو بود / ره بینی جو که هستی کرد  
 وجود تو هست آن که عظیم / که قفس سیم تو در سیم  
 تو آن وقت بر جوی پسته / که چشم هر از راهی بسته  
 تو پیشینه چشم حق نظر است / تو غایب از دوزاد و جرات  
 صبا به نذر رحاب ازل / که مغفرت نکرد رخ لم یزل  
 من و تو صبا به عالم جنم / از آن بجز از عالم جنیم  
 که یکد از بند تن بسته / ز غفرتی به رحمت پسته  
 نه در چشم تو نه در چشم / نه در قیامت نه در بند

که هر یک در بند گیرند / هر یک در بند گیرند  
 یک را جلا میشت است / یک دیگر از بیم خورشید باد  
 یک است خوف یک را را / خفا آنرا که از میان کجاست  
 که راه میانه ندارد لطف / نه بیم ز خورشید نه از خفا  
 بود میان و کشت با بر / هر سمن از چمن پسته  
 چو صندل ندارد خدای صبا / از آن خنده به بر راه میان  
 که این راه بجز میان ره / هر آنکه که به بند شد آرد  
 در لکنه از فکر خدا بود / به خدا تفکیر کن یا خد  
 که یکد از دوزاد و جرات / بود چو شتر از علم صحت  
 که یکد محبت عجب علم است / هر کشته شتر صد هزاران است  
 که او نه آنی برابر / که شتر چون من سر ره  
 بود صبر بادی سه در راه / بود هر یک شتر باقی سپاه  
 در که هر شتر قطره چشم / هم فاخته از سر خشم  
 بود که در وقت تن خمر دل / که از زخم شتر شد خشم  
 چو هست ابدی با شتر شتر / نه از غم ابدی شتر شتر



کماندانش چشم بهارست / کمان صفت اردی برپا روست  
 چو غنچه پیش فک اندر زنده / بزم کمان بر گشته غلاز شد  
 اگر تر مرغان بجوی عیان / کی فاش میشت راز کمان  
 که غلاز این سه مرغان بود / که فکوز در غنچه بهشت بود  
 عالم کمان چو ارد که دید / ز بهی را این روز بازو که دید  
 قدرت دیدند نمید / بهان هر یکی چون لعل کشید  
 عصبی که کمر کیف داشت / نش طر ز نقش بر انگشت  
 مارک همه زان عصب بوش / از آن هم عصب ملک بوش  
 کی طول دلو کلام ص / بجز اگر قاشش مدعا  
 نش به دراز سرخی بود / که گویند از قدر آن سیمه  
 شد فتنه زلف عیان / بشبهی هم بران بود کاسر  
 چه حقه فتنه چو زلفین / مفتد به حقه صبر قرار  
 که زلف خفم نخ میبند / شود رام که گاه رم میبند  
 نقار که سگ از ران او / که از ران شد از زلف لرزان  
 زلفش زلف او دقشه / از آن چشم بهشت آلوده شد

سر زلف او رفته جان بهت / رخ در زلف او کفر ایمان بهت  
 هر است مرغ شب بخت او / ز خست زلف بخت کند او  
 دلم به زلف ریش او است / سحران کفر حلاوت او است  
 بهین ریش از زلف غریب / که او ریش پیش کفرش عیان  
 ص بجهان مر بوردیده است / هر چه صفتش خواسته است  
 عجب که زلف در دهان او / هر چه که بخت قربان او  
 عجبیت زلفش ضربه است / بر او برده کشیده است  
 زلفش صفت زلف لایق است / که ای زلف طاعت علی است  
 زلفش شد بهشت بر زلفش / که او زلف کفر و ایمان بهش  
 مدد زلف از کفر زلفش خبر / که ای سه از موت بار بکثر  
 ص به زلف او غریبش کند / که تا فطر بارش کند  
 از آن زلف بکند مفهوم است / که بهانه صدان فقر است  
 خیال که در دارد آن چشم بهیم / و زلفه زان شده با توی هم  
 هر چه فتنه آن در غماز ما / از ما نه بخت بهار ما  
 که نش به چون خانه ما در آب / میبکشی کندش دهد بیج آب



نباید چرخ پیم بسته شده  
 بهام آورد محبت برکشته  
 هر موی صدمه تا بیک هست  
 که نقشش بر لب نقش با بیک است  
 هم طره سج در سج است  
 که دل دید دیوانه و ندانست  
 چو آن قصه ز آن لطف نیست  
 سرشته شط از دست شد  
 چو ضم در ضم افکار رفت  
 از آن در هم و راز گوید لایب  
 ندانم که مطلب کی مانده است  
 که هر در پی مدعا مانده است  
 ملک نباشد سخن رسوا  
 که کم که احبم و آغوا  
 چو شد نفس رلف سیاه  
 ز آغاز پید است انجم او  
 نه اول نه آخر چه گفته  
 از آن که سرگشته هر فرقه  
 خبر اول و آخر حقیقت  
 خبر دار از این نکته بفرقت  
 من و تو به سج و ضم ادیکیم  
 همه است از نه ای ضم  
 می از سخن سخن بکنیم  
 زلف نه ما و من بکنیم  
 که این نشاء بر سر آرد  
 زلف نه اصرار ما را آورد  
 بیاز از آن کج حفر کج  
 از آن ما رفو امید در پست او  
 که زلف بیان ما را آن کج نیست  
 که آن ما رفو رخت و رنج نیست

هزاران شفت باید کشید  
 که تا بر سر کج و مدت رسید  
 هر فاضله که بر آتش لعل  
 بهین شیشه سر و کشت لعل  
 نه پروانه بر آتش شمع  
 که خزان لعل در غنیمت و رفت  
 اگر کج سر ز آتش پست  
 نه چندان در ای رفیق عیبت  
 دل رنده و رنده در دین عشق  
 که سوز و کداز است آیین عشق  
 سوز و کداز آتش مهر گشت  
 که هر دو که هر شعله رنگ گشت  
 بهر شمع صدمه هست عام  
 شد از بر تو مهر بخت تمام  
 از آن آتش عشق شد شعله  
 که تا فام بخت کرد از د  
 غم و درد بر شمع لایم  
 بر ایند عشق ما بزم است  
 بین در زمین هر کی از ضرب  
 چه کشد تا شمع من و حوب  
 وقت بر می دانی در دست  
 ملک میشد که در دست  
 باید که در بطن رنج و درد  
 هر غیش از غش تن پاک گو  
 آنان قسمت این شد مله  
 که بختد باینه مهر حبله  
 بهر صفت شیشه جان لعل  
 صفی هر در بستان لعل  
 مله بخت و مله است  
 مله بخت و هر دست است



مدبر هر دو ان که دلیر ره است  
 که در یکدش صد هزاران سپه است  
 مدبر همنای ره مقصده است  
 که بخت بخت احمد است  
 چه نویسد بجز چشم کرمان  
 ز لاله که در مرغ جاب است  
 از آن سلاطینم که کرم است  
 که بیدت خوان بفرود است  
 بسی از غنم دانه فال بار  
 روان دانه است که کرم است  
 چه پیش ز لاله که پاک شد  
 سرافنده از دودار فال شد  
 چه آینه فاک شد صیقل  
 محال از لاله از دودار  
 میشد بر آتش که ادرار  
 بنشین نام صلی اللہ  
 چو در آتش عشق جگر اگه است  
 هر فویش بر آتش از غنم است  
 بفرودت ما بفرودت است  
 بفرودت چیت با دراکر  
 چو از عیب نیا که کشید  
 در آتش عیان فرمودن دید  
 چو در آتش عشق در زوال  
 در لاله با آفتاب شد نقل  
 اگر کار او بت کشن بفر  
 بدست از ازل عهد بنی بفر  
 چو فرزند و تنبخت کوه  
 که هر چه کوه همیشه است کوه  
 چو مور با هر جفا آلوده شد  
 زار از دودار کوه شد

که در آتش

که از آتش بودی اینجاست  
 مدید آتش در بان سوسن است  
 چو از آتش چندی درم پیش  
 بنفشه آتش شد از غنم است  
 چو بوز تحب عیان شد ز طور  
 بقیه از غنم ز آتش است  
 چنان صفت چو آتش است  
 که شد با عفت و قوت فتنش  
 تو دقت از غنم نیستی  
 عفت ما آن کنج مخف نیستی  
 ز هر هر دلش برق آن کنج کوه  
 به پیش چو بت نظم زند  
 از این اوی حق در پیش است  
 چو بر طبع قوم صفت کوه  
 ز کشش مهر در ابر کوه  
 همه این کرامات از غنم کوه  
 بان جود کاتش مرغود  
 که در آتش مخف است  
 که دل از مهر آینه حق است  
 که در آتش کاشنه مهر کوه  
 از دودار پروانه مهر کوه  
 که در آتش کاشنه مهر کوه  
 از دودار پروانه مهر کوه  
 که در آتش کاشنه مهر کوه  
 از دودار پروانه مهر کوه  
 که در آتش کاشنه مهر کوه  
 از دودار پروانه مهر کوه







در اگر به از محبه خواند  
 خدایش بجز فکرها بود  
 شد آگاه چون مد نام او  
 ز آغاز اندانه احب باد  
 چو اندانه از دی برادر گشت  
 بدست کان تلخ آرد غم  
 رموز بدیش چو دانسته شد  
 زهرش خشخ در گرسنه شد  
 چو اندانه از جنب آدم رسید  
 صد دینت و هزار آتش آرد  
 بر دیند از آن شاه بر کجا  
 ز احوال اندانه هر یک جدا  
 مرغان در دایم چنان  
 در این ش خدایسته شد  
 هر شخ بهی صیارت  
 رفق مظهر ز طبع کشت  
 نهال مد چون میبند شد  
 به شخ در شخ بود شد  
 چو شد وقت نامیه برده  
 نمر جان هر صیه ترده  
 هم اسبیا لیک خیت بر ک  
 نغز بخت نغز شخ بر ک  
 پس از اسبیا به آن نهال  
 شد افقه و فک و پیر نهال  
 چو از مدت بهیت کشت  
 دم نبشت و لولک کشت  
 ز نو به سر سبز شد این خشت  
 نظیر کشته بان یک کشت  
 مدای بهی بهی ان سلف  
 بودی گوید از هر طرف

چو بر یکند بهشت کشت  
 بجز صبر و تسلیم کاری نشد  
 ولی هر یک از اسبیا در  
 شدی سنگدل از فضا دستر  
 چو آمد بهر ارباب شد  
 صفای هست با بهر شد  
 کسی که کوچه و دروازه  
 ستمی و شتر نه پیش کشت  
 کس را کام نزن کند کین  
 مرارت ندارد ز نیش طین  
 کس که بویف تا کشت  
 اگر دت بر د می پر کشت  
 چو بر راه کینه بهر شد  
 زفا معین صحرای چشم  
 چو در باغ گلش شفته نهال  
 اگر دشت فا کرد چه باک  
 چو دت اکلند دت بر کشت  
 چو چشم کشتو مهر دشت  
 چو پیش کشت بر زنجار  
 کند در او ظلمت شب جاب  
 نهال که ثبت بهر شد  
 ز بهر جودت خسته زفا  
 تر از که مهرش بریت کند  
 کی از دین کرمان شفا کند  
 شد او بهی و سوزن مهر  
 چو چشم مهرش را کریم پست  
 حوض کس کوشت از سینه  
 صبیضا فاقم اسبیا  
 کجا از مدیشه سنگدل  
 که با او رشتندش آید







کسیکه توانا قادر بود / رفیقش همه چیز حاضر بود  
 که دهب نذر دیک صنیع / که بگرد از ملک امکن خراج  
 کسی که تواند که به رنج و درد / از آن کنج مخفی جز در رکوع  
 ما و سوز از زنجش صفت / چه جبهه دگر بر بدیه صفت  
 کون بشود از مغز و بهر آل / که گفته شد سوال از فاعل  
 نه از ای جهان تا خداوند بود / یکی بود به قدر و مانند بود  
 اصفی و زشتر یکی نیست / که عزیز تر غیر اوست که نیست  
 چه غیر منزلت در دست او / از آن غیر فقر است از ثبات  
 و قسم است نام حق فاضل / ترکیب در عالم اشیا تمام  
 که رزق و عود و حیات است / بود عام هر چه در ملکات  
 عدلیت فاضل را هر که است / که قدرت مومن با دجلت  
 عدلیت صفی صاحب حق / بود فانی حیرت العشق  
 بین ملک حق رب الهی / که بر دشمن داد هم بر نداد  
 اگر بر بدیهه تنوع است / دلی بطن او از رشده است  
 اگر که هرش هست در دعدا / بود پیش رصه عجب

را بر عکس اگر شود / مایل لب از فانی زهر شود  
 از بی لا فقه در آتش فانی / شده راه حق عکس فانی  
 مایل را به شوق سپید دهند / به بیکانه این فانی را که دهند  
 در میان سینه فانی عکس / اول اکرم هر شوق به شوق  
 در وصول عکس به فانی / و یک غیر فانی عکس به فانی  
 در عکس از دینه فانی / عکس به فانی عکس به فانی  
 بر در بهشت هر عکس / هر صحرای هر که نشیند  
 که نشیند بر ارض از هر صحرای / نشیند بر ارض از هر صحرای  
 هر که هر که میداند از هر / عکس به فانی عکس به فانی  
 بجای که بدین در خشت / کشیدنی با پس که خشت  
 که داند هر که نشیند در / عکس به فانی عکس به فانی  
 در صورت هر صحرای / عکس به فانی عکس به فانی  
 یکی بر عکس مهند و شاد / یکی بر عکس مهند و شاد  
 یکی بر عکس مهر آمد از راه / یکی بر عکس مهر آمد از راه  
 یکی بر عکس شادی که ز کو / یکی بر عکس شادی که ز کو



یکا را طاق کس از نزل آید      یکا برین دایمین پیر آید  
 یکا رو بر دیار روم آورد      گذران بر فتن این بر خطا کو  
 بعد از خیم هر یک ملک در      پسندیدند آنجا نشانی  
 نظر بر کسبند اندک گویند      صفی ظاهر را دراک گویند  
 نه استند کان دلائی است      صفی هم خواهد مکن رز  
 لعل صفت سر بریم همدک      عیان نظر است آینه فک  
 که فک تیره خود عکس صفات      و صفایش روم بر در عشرت  
 لعل در مظهر نقش عجب      ازین دو کورت مرآت عجب  
 چو غیر از راه پسته کنی بنویسد      از دلکاهی رنگارنگ بویید  
 صفی کلک است از صفی است      که باشد مظهر عکس رخ دست  
 ز فاک تیره میوید بر کلک      که غیر از فاک نبود مظهر کلک  
 مکتبانه که سر صفت شد      رتبه در فاک کرد بد شد  
 لکهای عجب بر هر کوه کشتی      نشان جبر و جبر هر چه کشتی  
 اگر در کوپس را نه دیدی      نشان لک مکرر در دایره کشیدی  
 اگر در دهن کوه بر نشستی      از آن لک بر که متغیر نیستی

ار

اگر دبی کسر رخ غالی      که چشمی دشمن بر چشمت  
 گرفتندی ز نرگانش سر هر      که ای بر کشته از زهر از چرخ  
 یکی که خنده کبک کشیدی      چو شهباز از قهقاری او دیدی  
 بر لب و بر چشمت آویدی      با دوسه رشته آرزو دلی  
 ریش او بنوش او بریدی      اگر برایی او فارسی صفتی  
 رزق کبریا فرار غویش      شد که از کشتن نه خویش  
 لکهای مسجک صافی قراری      که هر یک لعل در لک کاری  
 ز بس در فک آن نرم لعل      نظر هر وقت سر کرد لعل  
 یکی را بر نظرش که بگوید      به نوزده روان چرخ گویدی  
 یکی چیده دهر دیدار خود      بنزدیک شد و دید تیش طار  
 طکان کان نرم رخ بخت      از آن آتش در اوران است  
 شمع شمع آن کاش نه پنداشت      نشانی نمیشد فتنه پنداشت  
 ز نور اوید بر فاش دادند      رفیقش دیده بیست و دادند  
 زین فتنه لعل ز نور آن رفت      عصای بیت او را داد رفت  
 از آن آتش که مکرر کشید      هر چند دست فک فک کشید نرم



















تو از دوری مادر پیس خفت  
 معیت شوی خفا کلو کیر جود  
 باید آرد دامن آن نوع دوس  
 که پیش بدین شد است پس  
 دل از نوعش راه کمی کند  
 بر دایه جان فدا می کند  
 اگر جان سپردن ناید بدست  
 چرا که سفید از آفت است  
 عین و استنیت بر ضم  
**شاه به بدست محبت بحر**  
 یکی هم زینیا آمد بدین  
 که بر کوشش رسیده آواز طشت  
 رخت تا که از طشت کوهن  
 سخن شبیه افکند بر دهن  
 بیا که ای بحر بی پیش  
 نیاید ناله در زاری پیش  
 دلت رو از بر بر صحرانده  
 که طشت تو از نام آفت ده  
 صدای طشت عالم را گرفته  
 که ماه تو این غوغا گرفته  
 بیا رفو از غم آن ضمیر نیز  
 بجای خون رست بر طشت بار نیز  
 سر تو خفته و اهدا کردن  
 به پیش آرن بر مکران خون  
 اگر از بیم غصه جان میجویش  
 چرا از آتش حریت بخویش  
 چرا آب رخ خود را بر رخ  
 غصه جان بحر صحرای کیری  
 که از خفته حبت سبب  
 که در رگفته که هر سبب

نه از بیم جان که هر گشته  
 چهره پش در تو پنهان بسته  
 نه که در عمر از بغیرت دل  
 سبزه که بایه پیش خاتر  
 ترا از لذت خوشی شهوت  
 غرض سبزه بایه در عبادت  
 اگر چه حزن کشی خوش پیش  
 به بیت اله غلام حلقه کوش  
 نه که کس سر خود بکندش  
 چرا که کس کشتی زندهش  
 بایستی نه که سر بتیش  
 که تا سرزد دلش آید در پیش  
 منت از خاک و خون به پیش  
 ز فتنه رختن بر طشت و فتن  
 بدای خون غایت از زار  
 که آن خجسته و دل بر در  
 چکه بر خاک چو غم نشو  
 معادن رنگ گیرند از زار  
 ز فتنش نور اهرش کنایه  
 که یکدلی بر رخت است بایه  
 که در دله از زاری دور رخت  
 که از دایه جان خبر او نیست  
 باید آور چون غم خسته  
 بنغم خیز کس گشته چند  
 در آوازی که سید خون رخت  
 هر بر سبزه در خون طاعت  
 با زاری که در می طاعت  
 غلام فتنه جان بر فتنه مقدار  
 کمر است این از کلافه کوهن  
 کمر است صدان چه اگر در کوهن



اگر رویش بند عشق بپیش  
 کند هر دم هزاران جانفش  
 خدا کن جان خود از جان بی جان  
 که مطهر است از این است از جان  
 بن روح روان است جان  
 که جسمیم به مات جان  
 چه سوار جان که از جان ناخود  
 که فرقی این در آن چون غلبه نور  
 اگر دخت داری جان خود  
 نه مایه اگر جان خود  
 که کجی آب آتش حسیع بود  
 که غلبت پیش نور شمع بود  
 رخ جان بود سپید از نور  
 تو چون غلبت چه کشت از نور  
 ز دام تن رها کن مرغ جان  
 سبز از برق آه این آتشین را  
 چو شد از شکنی تن را جان  
 که سیر فضی کمر جان  
 بود آندم دلش از غرض او  
 که ما هم جان ده جان هر دو  
 چو آینه جوی رجوت از این  
 نشیند در صمیم قاری حسین  
 یا هم میگزینت از راه کداری  
 که از جان نشیند آواز زاری  
 صدی خوان مانده است بر فرا  
 که هر جنبه هم نشیند مید  
 چو که هر جنبه آن که بر فرا  
 که هر جنبه آن که بر فرا  
 که هر جنبه آن که بر فرا

چو بر ز دیکه رفت نه دید  
 یکا عجبی در صد ویرانه دید  
 بنزد از اهرش نام نشین  
 که رفت نه هست نه  
 در آنجا غیر دوا بری نشین  
 هم از چپست که او نشین  
 نظر کنند دید آن که نشین  
 که بداران رفته و محمد نشین  
 کزین صبه کجاست نشین  
 که از دیرانه کرد کجاست  
 بهر بستر افت ده دید  
 به لیل سر غم منهداده  
 هر از درد دل بودید بهار  
 و آن نه طبعش نه پندار  
 هر که عید با صد کوه صحر  
 ازین بهر بستان بهر بکرت  
 نه کس حال بهر سر پر  
 نه بهر حال خسته کمر کز سر  
 چنان از پشیمانی  
 که بوی استخوان او نه جان  
 کس کز شوق دل میداد جان  
 پیش میگذشت آن استخوان  
 چنان شوق بهر شوق  
 که مجوزند کرمان پشیمانی  
 کس کز عافیت نشین  
 که در بر جان پشیمانی  
 سجود این شیوه آن مشوق  
 ز غش پشیمانی مشوق دارد  
 میاوت بشتین در مره  
 به لیل سر نه در سیر



که غم این جانم ری ندانند  
 بر لب فکری پستری نزارند  
 موج آتش کی در محفل  
 گزین درد است درمان چاره  
 چه درد است ایکنه درمانه ندارد  
 چه جان هر ده کوهان باشد  
 خوشم دارد که درمان باشد  
 در این درد سر که رنج دارد  
 غم رنج است که رنج دارد  
 اگر چه صدمت است این درد  
 خرد خرد است این پیش صدمی  
 مرغی عشق کرد در غم چند  
 رسد آفر ز چرخ میسر دم چند  
 چه کرم افتد بر اندام آویز  
 همانم گشت صدمه کام آویز  
 که هر کرمی با چرخ میسر شد  
 از این عالم بد بگره عاشر شد  
 ریخت چون بونند هر گوش  
 بمان ریزه بخشد هر دی خوش  
 که ریزه ریزه بن ریزه گوید  
 بمان ریزه بخشد هر دی خوش  
 با خوش گشت آن کدو سب  
 که خوردش کرم شحم لحم را  
 خوش آن عاشق که خشمش  
 چون از خشمش بر دل آید  
 صفای عشق در جانت بچرخ  
 بمان آویز بکمر کر بلند  
 تا ش کن تو آید از اسفل

سبب علی بن ابی طالب  
 نزار در هیچ رنج و شغاف  
 در آفتاب نواز زار دارد  
 نشانی علی بن عباس دارد  
 طبعیت کوه است که رنج زرد  
 نه اگر از این بیرون آید  
 یکایم از رخت آمد بگوهر  
 شبنام و کله دید و گوهر  
 دلش میزد شبنام کوه اندم  
 خیال حکمران کوه اندم  
 اگر چه دل برید از صدمت  
 بر تنه نواز است  
 زیند و دل ای محضر صدمه  
 این ادعوش کوه صدمه  
 اگر چه کوه سفیدی اندکی داشت  
 دلش بر شبنام صدمه  
 شد هر که از صدمه بمان  
 کفایت این کوه سفیدی  
 از آن نایح دندوش بچرخ  
 که کوه از نایح هر کوه سفیدی  
 نمود از هر منگ از کوه سفیدی  
 موی که هر کوه سفیدی  
 در آن لا که هر کوه سفیدی  
 به حفظ کله از کوه سفیدی  
 به حفظ کله از کوه سفیدی



که شد تن تا بهر سینه زاری  
 که در هر روز در دایه باری  
 میست عشق که مرا می  
 شبانش و این شب  
 نه روزانش قرار و نه شب  
 در آن که هر یک از روزی کام  
 بهیچ این فکر دیگری داشت  
 همان با بهر کینه عشق  
 که گفت خنده میرد که عشق  
 خوش آمد که در روز که آواز  
 اگر در هر بخش مهر فرزند  
 چو آنکه مهرش شد شبانه  
 چو عقد و کفاح و دختر اد  
 بر آری تا بهر بیضا چینی  
 هر روز است از نویت به شغلی  
 که منت چو شب که بگذشت  
 که در آن که شمع شعله بهشت  
 به روزی است از به دردی  
 شبانه و بیایان کوی او  
 مرثی که به یکدم گذر کند  
 بهیچ آن شبان هر شوهر  
 که هر یک پرورد بر خاندان  
 که در آن که هر یک از شب  
 نه از شوق شبانه بهشت  
 که در هر روز در دایه باری  
 که در هر روز در دایه باری

بمان پرورش آن روح پرور  
 که تا روزی که قربان است  
 چو در تن نور دیدارش بکنند  
 زینش که شوقش با پای  
 که هر یک آفتاب عالم شد  
 که در رسم عادت قربان است  
 اگر بگویند ز وقت قهر چو  
 شبانه که هر چند کسی  
 اگر از آن که را کاه نوبند  
 چو در آنکه رسم سرور است  
 غرق قربان از تن پرستی  
 که حق از تو را خواهد نه قربان  
 صید از تو خواهد جان فرزند  
 پنج از تو در دست ملامت  
 چو همه با بهر فتنان بر جوت  
 و حاتم و عباس و اکبر  
 ز شوقش هر یکی پرور بکنند  
 پس اندر پوست دلداری بکنند  
 بر آید از یکی صدمه به پای  
 دم خیزد با عیسای می شد  
 حایت چینه حواله است این  
 که در وقت بیایان تو پند  
 شمع و دجیر و شمع  
 سر بر آسمان چو است بخت  
 شاعر که عین پروری است  
 ملک شیر رفیق رهنمی  
 سرخو به نه فرق کو سفید  
 که در آن که هر یک از شکرین  
 چو در آن که هر یک از شکرین  
 که در آن که هر یک از شکرین



اگر خلقت مقرر بودی رسانید  
 چراغ کلمی ترسید  
 اگر این جان خوشتر بود از آن  
 چراغ دلت با بست از آن  
 اگر عهد تو محکم بود با دوست  
 چراغ است آمدی در بخشش تو  
 شعیب از شبنم مطرب این بود  
 که قربان بود بدین رسم بد  
 هر روز کار می کتبه را ندی  
 هر یک از آن را چراغی  
 ولی ای قنبر ذلای پرور  
 در نستی تو آن جوهر بخور  
 نیت بد از کند زین کشیدن  
 که میباید بر قربان بریدن  
 یکا هر چه نیت کنی که زگو  
 میان کعبه خندان که زگو  
 آن عظمی که آن آدمی بود  
 نبی صفت و دیوارش بنم  
 منوچهر آن بجز حریت تمت  
 در دود عظم مرشته بود کجا  
 بر کعبه هر از کعبه که چند  
 یکا سر بر کعبه نش کشیده  
 ولی غافل که از حق چند  
 که جوق شده فتنه چیده  
 ملکش بر از کند زین کشیدن  
 در شمع او نایب کشیدن  
 یکا هم در دیوارش نهاده  
 به بنیاد است خوش کعبه در آن  
 لایب کتبه از کعبه کشیده  
 به بنیاد است خوش کعبه در آن

چون خوشتر رخ باید لک  
 بای قاتل رخ بایدیت سو  
 ترا بر ضرورت آن کجا نذر  
 سبب تحسین باید کجا نذر  
 نه بر دیوار دولت روزگار  
 سبب کتبه در کتبه کتبه  
 یکا بر سر کتبه نه خاک حریت  
 کعبه سر سر زنده در حریت  
 ولی شطره و فدا در سر است  
 که نسیم و فدا دستور دین است  
 چو عاشق در ره او رفت است  
 در کعبه است افتادن کعبه است  
 را به به سر کعبه بر تن کعبه  
 نه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 نیت بد از کند زین کشیدن  
 که میباید بر قربان بریدن  
 یکا هر چه نیت کنی که زگو  
 میان کعبه خندان که زگو  
 آن عظمی که آن آدمی بود  
 نبی صفت و دیوارش بنم  
 منوچهر آن بجز حریت تمت  
 در دود عظم مرشته بود کجا  
 بر کعبه هر از کعبه که چند  
 یکا سر بر کعبه نش کشیده  
 ولی غافل که از حق چند  
 که جوق شده فتنه چیده  
 ملکش بر از کند زین کشیدن  
 در شمع او نایب کشیدن  
 یکا هم در دیوارش نهاده  
 به بنیاد است خوش کعبه در آن  
 لایب کتبه از کعبه کشیده  
 به بنیاد است خوش کعبه در آن



مشکران کز شد بوی خوش کم  
 مرزا افتد آب در مشهم  
 چو چشمت بر بوی خوش نشاند  
 بر آه تپا رشتن است مانند  
 لبش بی بدمنی باشد لقم  
 بر بر سر بر کربان لکله اندام  
 مگر چو رشت دل را میجر شد  
 مزاج نازک از زده باشد  
 شتر نازک بد چو رشت هر کس  
 سجد کنی سجد کنی سجد کن  
 نه آخر پرستی ایوان مرد  
 بگرد ز کرمیست دیو که گو  
 بی از لکله افغان بکند  
 بعضی کشت کشتن دیگر  
 بین هر دو سه از حق چسب  
 سخن غشته کله را چسب  
 ندارد هیچکس بر آن راه  
 ندارد کس از زندان نازده  
 سخن لکله آن رنگ بد  
 فقه هر طریقه کلون کف  
 کس اگر سخن خوش غفلان  
 سخن فویش رنگی است باهر  
<sup>باین حالت حضرت در وقت</sup>  
 یکا هم که چو رشت افغان ز راه  
 که او را پدر پیش خواهد ز  
 زنگ باید آورد بر پیشش  
 زنگش بود در سال ۱۱  
 سخن در کبابه آتشش

اگر در حقیقت دروغ است این  
 بخش دروغش فروغ است این  
 چو چو چو چو د آن مارد  
 هر ماه این آب ز شرم او  
 سر افکنده شد چه میزنند آ  
 که بر تابان آتش افکنده است  
 نه زخم با صدف آن کجاست  
 چنین که هری آورد بر جلور  
 چو شد روش آن چه تا بکند  
 عین کشت حدیثه بکند  
 قفا را یکی کاروان بر برگ  
 که دیند درین فروتن بلرک  
 جز که زانکه بر سر داشتند  
 که میر مناع هوس داشتند  
 هر س از دلش این فانی آورد  
 که این صفت افزان آورد  
 بی صفت سو طوف و فروش  
 میا بدت بوجیف فروش  
 در دهم کله و کمر چشند  
 که از پای میزان از آن کشند  
 اگر کجاست صبح کرد  
 هر کجاست صبحش شود همه  
 که آتش سنگین از کوه است  
 با بر زهر شتری به است  
 کز شش شتری تخته جان دهد  
 کجاست جان بر جان دهد  
 سر آید کز شش در پای تو  
 مگر آید کز شش در پای تو  
 که بهتر زریف چه خواهد فرید  
 که بهتر زریف چه خواهد فرید







از چنان سیر خجسته کند که از دم او بر نر کند  
 از پی تپه خضر از صبر کاشی هر از خضر جا وید بر دشتی  
 ترانا ابد حق اکبریت در از دم سینه آفتابیت  
 اگر از دم خجسته آید خوری رفتم طویش شرای خوری  
 بین خنک کمان آید بشو که آید نمودند در کر عبد  
 سیه بخندان اگر کند باقی صیف تشنه بکنه نظر  
 که از ده زهرم بر تر کند نظره رفعت و لیکر کوه  
 ضیال غوطه ور شد بدای خیل که آورد صحن کجاست هر رول  
 به اگو شمر از پی اویش که آید دهد از دم خجسته ش  
 رنوز عطش لیکر بپاشد هر آسین از ششم او آید  
 چنان لب لبو پیر کین که صبا کجاست آفرین آفرین  
 لکری کو تشنه دیر رسد بپوشند لب سینه خور نمودند  
 در باین یک یک غنیمت هر صند لصد دیگر است و ترقی هر یک یک  
 صندرا صندر در دشت ابدی خادر اهل باید و کمر را قران  
 ابر کمان به خجسته اند شایعیت رعیم زندان کند

کام عشق چون ز بهر آن تشنه آفرش چون غره گسسته شد  
 تا برایش طر لیسید بود نزل صعبت دلها بود  
 هر عمر ز عیش در دناست این بطراز چه هر دناست  
 عین نبوی که نبوی شای عین از لب بهمت هر آبادی  
 خیزید اندک رسنه قران نشسته داند لنت آید ان  
 نیز کجاست با فراید نور روز در دهان یک شمع بر فروز  
 مدینه بان در شب کوه حرم خرم صفا در طر حرم  
 در مده رحمت الله که است عیش دنیا سر بر آله که است  
 خند فخر و زری بپیش لنت کره پس از ششم  
 که نبوی مجرب صحن جسم نبوی در بخت دی چشم نبوی  
 که فندی از قد حق اعتراف می ناز و نبوی که گلش بدی  
 که نبوی اگر از نایان کار که کفر در دل تش قرار  
 که بایب امیر بود از مبد کی شدی بر پنج کرمان مستبد  
 که نمانی صیف اندر قریه کی کفر خجسته در ادراک  
 کشت روشن دیده یقین از کشت چشم خجسته دل کوی رود







اهر دل را نیست منظوری جز او  
 نغمه دشت دوری جز او  
 روی جان لاله و نسیم است  
 زلف مشکین خط و چین است  
 هر چه در وصف لبش کهیم خط است  
 سبزه صفت چمن ترش کباب است  
 اهر دل را نیست منظوری جز او  
 میرود رنگ و رنگ ز روی گل است  
 شاد لبش از غنچه لب بوی گل است  
 مهربان ز زلفش تر با گل است  
 نقش بر کعبه بدن از زلفش است  
 در میان رنگها بس حکایت است  
 عارفان را ندیده بگویند بین  
 صبح کی رنگها را حکایت است  
 روز خورشید است یک از رنگها  
 کی بود بد نام از این شکوه است  
 گلشنی مالک در رنگها است  
 و به باغ آن گلها رنگها است  
 قند بر تن در میان صیفین  
 هست ثابت همچو نور شبنم است  
 هر که را برین امری لا بود  
 چشم او نظر منور آله بود  
 هر که بر گوید از راه طلب  
 عشق لطف است هم قهر آله است  
 نکته شکر که بند چینی  
 گریزند از هر صفتی  
 هر که را یاری غنچه اقبال او  
 رصین خورشید آمد حال او

خانه دارد در میان خوف و رجا  
 اگر فخر مسکن آبی شد سبب  
 لایق این هر روز زندان است  
 کرمیانه روشنی شرط راه است  
 هر یک از خدمتین چه در کرب است  
 در میان هر روز راه دیگر است  
 عاشق حفره نشوین است پیغم  
 در میان بند صراط مستقیم است  
 چون راه بین آگاه میکنند  
 پادشاه بیرون که گم میکنند  
 گرازی را بهین بیدار شوی  
 هم چو آب لبین بوی شوی  
 کف و ایمان صندلیه کمر بود  
 صندلیه کمر که آن دلم بود  
 چون باشد صانع با شیرین  
 لبین باشد حرف آبی بر لب بود  
 آینه لبین که نصف است  
 هم چو صندل در راه بود  
 فارغ از خدمت اهر آینه است  
 کشف سبب صندل آینه است  
 آگاه از خدمت نفس صفت است  
 کشف از لطف صفت است  
 در میان فواید که در خدمت مستقیم است  
 در میان فواید که در خدمت مستقیم است  
 هر که را شور ملذذ در سر بود  
 نشسته آب هم صندل بود  
 هر که را از غنچه خوشش است  
 در دشت خمر و قی گشتن است  
 ناله کش از سینه ام چون سوزند  
 مرغدل زین شوق مایه برزند



گرفتار شد و عهد بد  
 یاد آور کشکفان کرد  
 که هر یک بر آن نشسته صبر  
 گفت مال و ترک جان در کس  
 چون بخون خویشین رنگین شدند  
 عیزت طاعت علیین شدند  
 به سنجی زخم هر یک کشت  
 لبه بختی بهشت جفم داد  
 عینجی زخمی هر تنی  
 هر یک رنگ دلکش ز کشتی  
 بر نظر دلکش همان آن خود  
 دلبر ابر و کمان مرصع  
 در نظرشان بود در آن دار کبر  
 نیز مرغان بن و بلبلان حیر  
 عقبا زرشیدان که اند  
 بجان دادند جان بر پر شدند  
 روح پرور چرخ مسکینه اند  
 خشم لبشید از مال و مزین  
 رزق این کس است از راه  
 اوغند اگر دین است تمام  
 آن دین حق قیوم کدام  
 طعن بسته مد کرده کعبه  
 خون بی شیر مادر خورد  
 کشید بر سر خوان مد  
 هر یک لب و لبان مد  
 هر یک بی شیر مادر خورد  
 کشید بر سر خوان مد

گرفت

گرفتار شد و عهد بد  
 یاد آور کشکفان کرد  
 که هر یک بر آن نشسته صبر  
 گفت مال و ترک جان در کس  
 چون بخون خویشین رنگین شدند  
 عیزت طاعت علیین شدند  
 به سنجی زخم هر یک کشت  
 لبه بختی بهشت جفم داد  
 عینجی زخمی هر تنی  
 هر یک رنگ دلکش ز کشتی  
 بر نظر دلکش همان آن خود  
 دلبر ابر و کمان مرصع  
 در نظرشان بود در آن دار کبر  
 نیز مرغان بن و بلبلان حیر  
 عقبا زرشیدان که اند  
 بجان دادند جان بر پر شدند  
 روح پرور چرخ مسکینه اند  
 خشم لبشید از مال و مزین  
 رزق این کس است از راه  
 اوغند اگر دین است تمام  
 آن دین حق قیوم کدام  
 طعن بسته مد کرده کعبه  
 خون بی شیر مادر خورد  
 کشید بر سر خوان مد  
 هر یک لب و لبان مد  
 هر یک بی شیر مادر خورد  
 کشید بر سر خوان مد

این کلام که در کتب معتبره است و معتبره است و معتبره است  
 و معتبره است و معتبره است و معتبره است



آن که در فکر حبس بود  
از غنای کج فارودن بجز  
آن که در فکر جاده بود  
غفلت از دیوان حکم داد  
غفلت از هر سو از یاد  
منفر از راه شده قانع بخت  
طلعتی که نماند  
از نظر افتد محوم شدند  
هر چه از پیش گزیده است این  
هر چه از پیش نماند است این  
و به به به مشرق است  
فکر و فوار و فیل است  
اینکه نقش و نگار از رنگ  
بقره که گویای بوالهوس  
است و نام و نشان نه ماند  
صد زار می شود ای ملک  
کشت و نام و نشان نه ماند  
دست از دین بکش تا بکیر  
رنگ بیره کنی مانند تاج  
ساقی کوثر بوسه بده  
تشنگی را در ساقی بکیر  
کف عامت که بر این  
ساقی کوثر بوسه بده  
کف عامت که بر این  
ساقی کوثر بوسه بده  
کف عامت که بر این

محمد اکرم از اصول از فروع  
شد که نیت به نیت از فروع  
انفس و افاق و آیت الهیه  
است از بطن کلمات الهیه  
دک و حج و زکوة و صوم  
هم صباد و من و من و من  
منظر آسماء و فهای حقند  
از به ادب و وفای حقند  
در بیان اینکه می گویند که  
عبدت فکر تو بر خستند  
آفرین ملک و الهیت میرند  
آفرین ملک و الهیت میرند  
کرم با مهر با نیک  
دانه ریزد تا به به به  
کو خدی که کوربان میکنند  
بر دامنش می نشینند  
عفت برین لغت و لغت  
کرم سپید چرخ ز راه کهرفت  
رفته رفته مختلف نگار شد  
کار او کفر از این نگار شد  
خوار کعبه آخر آن لب و خوار  
بخت بر جود دامه زان بخت  
نخوبی می خنشیند اندام  
بخت از آغاز کار انجام  
روز دشت مشغول شد بر زرک  
عفت به باز و در بر آمد زرک  
چون که خورده ان بر کهنه  
رفته رفته خسته او شد زرک  
عین خورده چون ناپا نشسته  
در میان آن می نهند عین







در بیان لایزال که در میان دستن برای **تخت آن کشتن اند**

امروز که روز عید است	در کتب حضرت عوفت
مجنون صفاتی که لایسی	بنیند رخت در لایسی
هر یک خود را بپشت که	قرینه کمر حجت که
ایکده که در نظر دوختند	مجنون رخت در بپشت کشته
هر کس عوفت که مدید	در کتب بای کون صفادید
این آینه هر که صف که	کوه سه هر طوطی که
از ترق صفی مشهور است	سر که کند بر بر است
دارند که در وقت از خون	که حوله می کنند از خون
ای که بخت ن کر مدید	بر فغان مدید با صد دل
این محمد عیش عید حضرت	تغیث با عجب تان است
کاهرا که در وقت که	که حمد آن صفوف که
ماشم از خون صف گرفته	از زنده لا من گرفته
اها که مخم بر دوش بسته	از زنده بر طواف بسته
آن بپشت که بپشت اخلاص	قرینه در است که فرزند

آن بپشت نه لایزال در ره است

باز است لا بپشت نه لایزال در ره است

صفه زلف یکینه دام است	صحنه بان بر بخت ملک است
این با سر رشته تدبیر دل	اکثر از صفه بر بخت دل
بای ما که بسته آن تار است	عفت بپشت بخت هر است
خط است آفر این مرشد	صحنه صدف آمد دکان بر
این سپهر در صفی آورد	هم آید از نا آید ای آورد
آفرین بر هر دیوانه است	وام ادبی در سیر است
ادب ناظره جان ما	ناظره رشتنه ای جان ما
ناظره او که به بسته است	رشته جان ما به بسته است
که یکینه کوه این بسته	در تندرست در جان بسته
بسته آفتاب را که در مح	من مسدود را که در مح
چون صبا آن بپشت آورد	چون صبا بپشت آورد
چون هر که سر به بپشت	نان آن او که بپشت
زلف او در دوش آن مرغ	در کتب بپشت آن مرغ



در بیان باطل خون پاک شهادت که صحت و صحت است

هر که گشایش خون بیامیزد	طرح نقاشی دگر بریزد
رنگی از آن عین کله کله	سرفه می بریزد بر غم خون
موی خون رنگی آن کله کله	زلفش لاله شمس روی
رنگ از وجه هر که بر کله	قد از روی زلف بر کله
تا خونی که از نقاشی جدا	شسته کرده خون غفلان
کی کهن حکم خون لاله نهند	طبعش را بین که طاهر شد
چونکه از قیاس این حیات	عذرت بشناسد نه بد
سر بر بای خون فرو بردند	تا خون غم هم در خون بود
مهر و غش می دهند بخت	شتر و شتر شمشیر خورشید
چونکه سینه بد بخت	دراز از کشت اینها نشنند

سین خطا کون اهر و نجات که می هرش نایب است

آهر دنیا که طاهر ز ریزد	پیش لاله بطریق کوشد
خونش را شغول با بکشد	سنت خود را طاهر ز بکشد
زیر کی گویند ابر بر شند	حق پرستند و تن بر شند

قال فی القرآن جزا لک اکرین	ان ربه کان فیما اکرین
صدور آفتاب مریح کوه	حق رزاه دگر استند راج کوه
است چون فسخ عرایم غم	عزم او غم است باقی صدف کوه
چونکه عیش و بهر در حشر	پس بمول الهه آن کوه
سخت کرد سیه زلفش غم	سخت کی از فروغ شند تمام
از سینه آن تب و زهر	چشم بخت و بین مستریت
عزم او غم صدف باده	فتر رفت لب ال باده
کریم صدف صدف کرم سپید اند	در طبع دهر کرم سپید اند
روز در صدف صدف بکشد	مشق این شبیم طاهر بکشد
مرگشند از نیت خود دراز	از برای ناله خسته بایز
از برای صبح نقد سیم دراز	مرگش بکشد بر جد نذر دشت
خود ذیل ماله حجیم عکس	مست در نوبی آن بریت
مرغور بهر ناله عکس	مست در کوه نوبی این بریت
چونکه فتر بر سیم در طبع	رو جو بر دانه ناله شمع آورد
مرغور بکشد خود را سی	تا بکشد آرد کعبه هم کسی



مرده آفر جنت از غیب  
 ارث ماند مال او در ارث  
 دیگران لذت ریز از غیب  
 ناز از صحت چه باشد حال او  
 و ارث او عیش و عشرت مرگند  
 صحت آن مال شدت مرگند  
 در میان تنگی و فقر ماند  
 خون بی لبت از پیشش فشانند  
 از غفلت خون غسسه  
 در میان خانه تن شده غفسه  
 در اول احوال اهل خانه شد روز عسل عجب اندیش را کطی و در حق نشیند  
 غدا چون ترک و زان عهد شد  
 خانه و بنو زان پر شهید شد  
 نزل شهرت که بفرین کام شد  
 در رختان دشت و آرام شد  
 که در روز حشر ز غفلت شد  
 از پنهان او خوش رسید  
 برسم که گوئی کام ؟  
 ناکه خبری شد و غیش کام ؟  
 چون سوارت بغا و کشت شد  
 شد مارت جسد و دست مسعد  
 تلک خند اهل ایمان در جهان  
 کام هر یک مر شویش از آن  
 از پنهان شیرینی رسد  
 بر سر که بکنین ؟  
 اهر دنیا که بشیرینی و نشند  
 تلک نام آفر روز آتشند  
 عذوب از لذت و وزن کشت  
 پیشش کشت طعم کشت

ناله

ناله صبح آورد ز لومعه  
 رخت طالع بهیت سبب شد  
 که چون از جوع تبه ویران  
 یافت علم هند را زدی و داج  
 خانه علم را بخرای خیمه  
 چون نجوم صریح روزی از آن است  
 زان خس خانه ی خوش لطم  
 صد و پنجاه لطف بودندش لکام  
 در بهاران ترک جنت مرگند  
 در رختان اهر حق مرگند  
 اهر دنیا چون بابت نشیند  
 در رختان اهر حق نشیند  
 مرگن ای نقد بر بنیه دهند  
 عجب اندیش از کام لکام  
 در میان آنکه اول عشت و عشت و عشت  
 مرا لا اله الا الله  
 هر چه از ثریا تا ثری  
 شرح تو مفر این ماجری  
 ناله و ابر در حقل بهار  
 عین خندان کی شود در عراز  
 حق رقم که بر کایش  
 باغ خندان شد ز کشت فانی  
 رخت ادعای صفت آید  
 قطره بر فرق صفت آید  
 قطره از چشم رخت بر کعبه  
 عین آید و اهر هر یک  
 چونکه از پنهان اهر ای خیزد  
 کشت خندان چون بفر این خیزد  
 نه در غفیه زیر کعبه ماند  
 خنده زدی و از رخ بر خنده







گشت بیدار آندم از نو کجایان  
 بخت زاهد کن غلط بخت کجایان  
 چشم چون دگر در خویلی نه دید  
 غم در سر مصیبت خانه دید  
 از زلف غمت چو آن زاهد تمام  
 مکنز نقشبندی خال و غم  
 نام مهر تو بخت در دست نهی  
 زان بیدارم حق نمی باید هر  
 تسکین تو فتنه محرم کف  
 در بر ز خویش را کم کف  
 از رخ سپید از تو فکری نه  
 عوز الی ز غمت زشت بود  
 کعبه خجسته کجاست بریز خشت  
 غایت از کعبه شهبازی  
 و کعبه حرکت میرسد که شوی  
 که بشیطان کعبه چه سپیدی  
 راه شیطانی میردی نه را حق  
 عفت و غیر الیاه حق  
 از زمان که شهر از کجا جفت  
 بی بر ز زشت کوه از جفت  
 مکیم انشایم را بنحو ال  
 خویش را از غمت آفرین  
 لب نه پشیمان فغانش  
 رازهای حق مکن زین پیش فاش

تا کجا کفر زانبت لال

مر ترا ای نامه اعمال

تم بجزر لعل



میرزا حسن

در حکم حق تعالی که در کتب ائمه است

مفتول نعم بن قيس و در معرکه المواله علی علیه السلام کشته شد

اگر کسی در این لغزش است، خدا را بگوید که تو روح را از من دور کن

ایک حق و مہنیت ادلی در کھان عشق و محبت آفرین ہے

دفاکستان درت جان دریا کج که از کوه خورستین همه

در الطهارت و زهدت کمالات  
زلف رخ و شمع و مهر و کین هم

الحمد لله الذي جعلنا من آل أبي طالب

از شرم نقش نهیت ای معجز آفرین  
نقش بر کشته نهاد و بر عین هم

نفسی ربه بستر و نقشه است  
ایورت آفرین تهرما آفرین مهر

صدا بر گوش و کنی زنده گویت جان فخری عمر و عبدان حسین

چراغستان بود دشمنان      نامید آری کتب بسین

مرکز نوی بدایه این نه است  
شرح ترکیب هندسه و هندسه

و نیز که دست حق بر آید و آید این  
آن دست دهنده اگر است این

کلیفتر مدبر است طرف نظر کنند      حیرت فزون کمر و عرض برین به

ای شہ ان اول بیت وضع کنی  
کت مبرک و ہدی الی ملین ہمہ

چون هر وضع توشه در راهه

در دلت تو صفه شربت عشق  
هر ارکانیت جو نقش مبین همه

یار کجاست و در افاق دیده شود  
باشد صفای کعبه ازین سرزمین به

کشم بعبقش به نفی کی آید  
کف که چشم کعبطان وین به

بر خاک نوز در او مهرت نیاک  
هر روز صیبه است چو رومیه

هم نوح و آدم را غنیمت و غنای پرستید  
در وضعش بگوشه خلوت گزید

کرتو جیسم فانی والی اللہ والی  
عین التقریب بہ ذہاب اہل حقین ۴

خاتم سید و سیدان ترولفه آید عطر دست گردان نه اینج

آدم فریج و بنسب و نوح  
نور و اورد و عبد کریم و نبین

برہنہ و لبر طین تر اے  
رین تری پر بند دم و سہن اہم

کرمین دیات اول قرآن اعرض مقصود نهت است این یادین

فیرست بحر غف بخیر و جان گیرند از تو که این مهین همه

کبر و جودت کونما کوید ایشم  
گشته در از دست حق ارستینیم

گرمیت با تو صفت ندارد خیال! هر دو جنبه است ترا در یکین همه























[illegible]



نه که از لطف کشته بر کرم سبغ  
 دست بکوفه بر مهر کدرا اولم  
 نه نشا حریفه از کس سبغ  
 نه فرز آفرینی زان کس اولم  
 حدیثت روش از شام و آینه  
 ما بخت تیره خفت از زکی اولم  
 عسکه که بخت از کس سبغ اولم  
 جز کرد غنیمت به مرغ و بار اولم  
 الدین حیدر که سبغ به کسند  
 آنکه با زورش جو خرد در بار اولم  
 طوق در کفر چو قمری که ام از سبغ  
 رسد آلهی سپرد و جوار اولم  
 آنکه از نوبت گرفت بکس سبغ  
 این زمان که خفت از کس اولم  
 از کس حدیثت به کس سبغ  
 در کس سبغ در کس سبغ اولم  
 کشته و لطف از کس سبغ  
 این عجب بختی که از کس سبغ اولم  
 صاحب کرم غنیمت به کس سبغ  
 چرخ کس سبغ غنیمت به کس سبغ اولم  
 که با فضل از کس سبغ سبغ  
 دستان کس سبغ سبغ اولم  
 الفتن محراب عشق شد به کس سبغ  
 ما بوج از کس سبغ سبغ اولم  
 رو به ناپشت بخت که از کس سبغ  
 این سبغ این کس سبغ اولم  
 شاد و کرم که از کس سبغ  
 معشوقه حریفه از کس سبغ اولم  
 آن باین کرم که از کس سبغ  
 این کس سبغ از کس سبغ اولم

افکار آن که بهشت در از کس سبغ  
 دستان ختم و خند به کس سبغ اولم  
 منقلب آن که بهشت در از کس سبغ  
 هر چه بکشد به کس سبغ اولم  
 با زشت صفت به کس سبغ  
 ما زخمی صفت از کس سبغ اولم  
 فخر آن که کس سبغ به کس سبغ  
 لاف این کس سبغ به کس سبغ اولم  
 این کس که به کس سبغ به کس سبغ  
 کس سبغ به کس سبغ اولم  
 مظلوم صفت به کس سبغ  
 محو کس به کس سبغ اولم  
 نه از آن کس که به کس سبغ  
 نه از کس که به کس سبغ اولم  
 نه ز کس که به کس سبغ  
 نه از کس که به کس سبغ اولم  
 نه صغیر و کس سبغ به کس سبغ  
 کس سبغ به کس سبغ اولم  
 عجب این کس سبغ به کس سبغ  
 از کس که به کس سبغ اولم  
 بس که به کس سبغ به کس سبغ  
 کس سبغ به کس سبغ اولم  
 حیدر به کس سبغ به کس سبغ  
 کس سبغ به کس سبغ اولم  
 کس سبغ به کس سبغ به کس سبغ  
 کس سبغ به کس سبغ اولم  
 کس سبغ به کس سبغ به کس سبغ  
 کس سبغ به کس سبغ اولم

ایضا این قضیه در وصف مولای کس کشته شده

سرور کس سبغ به کس سبغ  
 کس سبغ به کس سبغ اولم



که بر اندام قدری که ای کبریا  
 از هر که منزه است بر حقیر زنده  
 که ای تهیای پاسبان جبریم  
 که همان جام بر شش صدم بر در زنده  
 زیر چو کافران کش فرج سر کوان  
 که خط بندگی او تواند سر زنده  
 کی قلندر جیفی با به فرش سر  
 مرغ دهم ارد بر پیش پایت بر زنده  
 بر در او چرخ غم روز دشت زلفه  
 هر وقت بر کرد و آن هست بر زنده  
 لطف او چون آفتاب بر کلاه سرین  
 قدر او اندر برق آتش جگر تر زنده  
 ضروری که منزه بر کبر مقتدر او  
 ضیاء ازین بسکون هر کاه با تر زنده  
 است از هر ملکش کجای بن قیاس  
 که هزاران نقشه بر آب بند زنده  
 پیش از شورش رایت این جهان به پیش  
 چشم کشت این رقعه بین که بر خیز زنده  
 که از یک کجای بر نقشه سر زنده  
 کاش غیرت کجای مانده و آذر زنده  
 که زلفه کجای از زلفه راز زنده  
 که یک ضربت تن کجای که بر اندر زنده  
 که یک جوی کجای مانده و مرغ زنده  
 خواهد از نظم دگر بر زمین و دگر  
 خواهد از بر زمین نظم غیر زنده  
 روضه زلفان زلفش رشت برین زنده  
 آتش نیران زلفش طنه بر کون زنده  
 که بر احوال جور اویده که گشتند  
 خنده بر کجاست خنده که زنده

منزه اندام آردی جز کعبه اله باقی  
 که بر بند کم بختی شمای شما  
 حد کعبه شمس و طبعین ما دیدیم  
 هست لقا هر طایفه هر شمای شما  
 یک بر سر بر زلف طاعت کعبه  
 خشت و طایفه هر شمای شما  
 روز و طاعت در طاعت کعبه  
 رای فست شما فداان ما را شمای شما  
 جنت باشد هر کس که کعبه  
 حرف اعدا این لقا با شمای شما  
 کعبه ما چون مشید که کعبه  
 بن از پرده کعبه را چو پروای شما  
 یک با غیر ازین دنیا سفر کعبه  
 چه سفر کعبه و ای شما و ای شما  
 هر چه زنده است این کعبه  
 دای بر حال شما در روز عقیقه شمای شما  
 سید ما که ستم کعبه چه شمای شما  
 هست امروز این طایفه کعبه شمای شما  
 چه در هر روز جز این کعبه  
 هست رضوان بر این کعبه شمای شما  
 شمع جان چه شمع از شمع کعبه  
 زان لقا کعبه بر از نوادی شما  
 در کعبه کعبه با کعبه حسین جان  
 در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 جان کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 هر کس که کعبه کعبه کعبه کعبه  
 با کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 دانه ازرق لبش دی کعبه کعبه







چنه سبب نام آن کعبه قصه شدیم  
 همه را به هم می رسیم هم به هم  
 چون رسیدیم به ابراهیم سید  
 روز و شب و ششم پیش از آمدن سبی  
 از خوشی و شادی و شادی و شادی  
 کوه سرو قد او فاخته مان از شادی  
 و شادی هر لیسان مهینس بنی  
 گفتم ای ایچر می روتی و دور می  
 او چو شد از تو به این تو خوشتر  
 کلام روز و شب آنچه کون و شب  
 و شادی و شادی و شادی و شادی  
 گفتم آن روز که او چو کیمیا  
 گفتم این هم که نه من کی خسته  
 که از این لای که بریزد که شست  
 که منم فادامه شست که شست اولاد در دل

تا پیرت نفعه کارب، آن شست  
 در جهان الی زرد و شست آن شست  
 من به شست ام و زرد آن شست  
 که از دل که از این کشته شست آن شست

**قصیده در عهد نوح علیه السلام**

ای نا جوان برض عهد نوح علیه السلام  
 ای پشیمانی که از این عهد نوح علیه السلام  
 ای غش و بر کس ایس تو زور کبر  
 آن لاله که از رخ چو به آب  
 از زلفش آید امر نوح علیه السلام  
 او و چو کمان داور ملک آن چو نوح علیه السلام  
 شست سید و لای جان نوح علیه السلام  
 از شست به زاید با نوح علیه السلام  
 آن سرو و آن آمد ای پشیمانی نوح علیه السلام  
 رین غش و شست نوح علیه السلام  
 ای نوح علیه السلام که از این عهد نوح علیه السلام  
 رین غش و شست نوح علیه السلام











منجیر جو پیر رحمت آید  
 آتش بر سبغ شعله در آید  
 سر دقت از نیت اللہ چہ بر آید  
 زبعت عشت بیل سحر آید  
 از پدید در لر لر رفت  
 حیرت کس که حب نصیب آید  
 از رخ گل روشن گلشن آید  
 ز تجمہ نر طور در نظر آید  
 شکر کہ آخر کلمہ سید گفتہ  
 زانہ خون کش بر دہن رفتہ آید  
 لہر در جبین است و خورشید  
 نقدی شیشہ و شکر آید  
 آفرین است و در کون نشسته  
 نام شبہا کو کہ اثر آید  
 مرغ خیز را ز پیاپی کلام  
 تا کہ جز شہ رخسار چہ آید  
 نیز را بیدار است کہ اول  
 مرغ خضدیر بر پر آید  
 از پیکر کشتن در کشتن  
 مرغ خضدیر بر پر آید  
 منع دل از عشق با این شہ  
 مقدان کہ قدم فاست خبر آید  
 ہر گل آرد شگفتہ شد آخر  
 باز نہال حیات ماسہ آید  
 خیر دل سید بنی بستان  
 نمن تا در کمر کہ بر در آید  
 مایہ عشق جبر و فاعل عشق  
 سکہ دل از دہم در آید  
 خطہ لفظ بجمع مردمش  
 لہر صفات و کجہر آید

صفت چشک سرباز آید  
 رخت لہر آن کہ رختی شہ آید  
 امر ملکوت رج کہ چشک  
 ہر جہت بارت و کر آید  
 مقدہ ایل کہ بخت ضعیف آید  
 خوان جوان بخت بین کہ داد آید  
 حمت انا جہر نصیب با آید  
 غلت شہرت آن بے آید  
 رای میر شہ عفتہ دہا  
 دہن دہکت چہرہ کر آید  
 روح خوابین رفتہ شہر آید  
 چشم ہر دہن از رخ لہ آید  
 شکر دیدیم جہان دل خوش  
 غلط مہر کجای بید کر آید  
 ایسی کجای زبنت آن  
 از مہر لایت و ہر ہرہ و آید  
 کہن کین اگر جہر بخت  
 خلق و مہرین تر از ہرہ آید  
 از پیکر فرج رسید مردم  
 شہر سید رفتہ غم سہ آید  
 سر و حلقان خان چو روح آید  
 ہر مہرین جان ہر ہر آید  
 ہر ہر کجای بخت ہر ہر آید  
 ہر ہر کجای بخت ہر ہر آید  
 شکر کجای بخت ہر ہر آید  
 ہر ہر کجای بخت ہر ہر آید  
 شکر کجای بخت ہر ہر آید  
 ہر ہر کجای بخت ہر ہر آید  
 شکر کجای بخت ہر ہر آید  
 ہر ہر کجای بخت ہر ہر آید



تا زهر که چو خورشید اگر رفتی / خشم ترا این صدمه مفر آید  
 تا زنده آتش بجز من دل آید / برین درخشنده بین که پرشته آید  
 لغت خزان نیست که بپوشد / صفی خربین چو بکوه صفا آید  
 هر که مرا این کوه را خشم عشقت / بر دل صدای نام چو خیز آید  
 دینت بر درک کفایت این عودت / جلد چو اعیان ز محفل صفا آید  
 شعله شربت عطار نشو و نشو / هر که شنیده و ندیده کرد که آید  
 شعله از زلفش در این بین نه شود / سحر و بر زلف پر زلف آید  
 چو کز زلفش در این چو داری / ملک شهنشاه را که زلف آید  
 بجز چو چکن که در زلفش / از خشم دینت ز بزم آید  
 در زلفش عیان زلفه رویش / چو که بر آید ز بزم آید  
 در وصف قلم بهینه که از سیم / قلم بهینه که از سیم آید  
 سیم آن که سپهرین کوه / قلم بهینه که از سیم آید  
 کجا که اگر آن قلم سیم / عفت زین کوه چو کوه آید  
 زاده از کوه سیم / عفت زین کوه چو کوه آید  
 کوه آینه که در زلفش / آینه که در زلفش آید

که به صفت دل و روح سیم / که به صفت دل و روح سیم  
 نرم و در خشمش دل و جلیف / که به صفت دل و روح سیم  
 آنچه صورت کس از زلفش / که به صفت دل و روح سیم  
 در زلفش که به صفت / که به صفت دل و روح سیم  
 که به صفت دل و روح / که به صفت دل و روح سیم  
 وصف آن که به صفت / که به صفت دل و روح سیم  
 خانه آن که به صفت / که به صفت دل و روح سیم  
 نفس که به صفت / که به صفت دل و روح سیم  
 که به صفت دل و روح / که به صفت دل و روح سیم  
 که به صفت دل و روح / که به صفت دل و روح سیم  
 آن که به صفت / که به صفت دل و روح سیم  
 آن که به صفت / که به صفت دل و روح سیم  
 که به صفت دل و روح / که به صفت دل و روح سیم  
 که به صفت دل و روح / که به صفت دل و روح سیم  
 که به صفت دل و روح / که به صفت دل و روح سیم  
 که به صفت دل و روح / که به صفت دل و روح سیم



مرتش برود جان و دم و دین  
سبک آن کشتاید که چه سبک دل  
که بفرستد زور و سبک آن خود زنده رود  
کشتار زان و در صف و فرغ او دل

ای نظام سپه خرو وین  
سکس خلق همچو آن بستر  
ای پر سر نهاده محبت  
چو ملک کا بهنگ که فاشتر  
همه سینه و تخته کیشی  
همه حسن نام حسن جایشتر  
درخت از دل بر این برآم  
تا به بزم کوکب در بستر  
در میان کم سیم بر کاک  
در سینه بر بزم از سیم  
هر سطر بر بزم شمشیر  
در قنات است پشایتر  
آقا به نوحه جان است  
کوه جنبه هر خفتشتر  
امت آتیه است  
صفت تر و سببشتر  
روح بخش اگر از خمی  
سبب و تریه و از خوشتر  
کردن سایه تو بر سر  
صمیم شد آن دم بستر  
از تو ریخته نظم بر باز  
از تو بر پشته و صخر بستر  
منفع از تو تو در  
مستعد از تفتد و خراشتر



در نه افراش زیم سپید  
همه عفتش شود مستدر  
بست پیش و شد طون نا  
بست پیش و از اسطنا  
سیکس نقش رحمت در دله  
که شد مانا ازین منی شتر  
تا از این نام هر محکم شبیری  
آفرین بر تو ازین لغاتر  
در سه بزم به صمدی  
در صف رزم به پرفا  
در بت آمده نام از زهر  
تا که کچند کنم عیاشتر  
در برت خوشد لم ازین بوسی  
بر درت هر خوشم از کشت  
مستکم از زاده ی و درویش  
سیم ازین که و افاشتر  
آنچه اموصفم از غنسل و پیر  
مر سیر زده و کشتشتر  
من بچون قاضی خورشیدیم  
من بچون مد عمر و خراشتر  
من بنیم ما که جاسفی  
من بنیم قادی و کشتشتر  
که بیت ازین کوفی صوفی  
لیک کوفی بتر است از کشت  
چه مانم نه بکست سر  
به پندشم نه به بکشتشتر  
باید امر و کین باری من  
بهر حسنه و بهدم بستر  
فان نور است مرا که از  
هر محسبه و مرا خراشتر



در پسندی میسر کنی  
از بان تو به میگویم  
همچو محبت زده محالوی  
نمایم چرخ مسلول هر  
نمایم ز غولیش سخن ترا  
از پستی الفت اکثر  
در غروب قافیه زکی دیرم  
زاهد کلاه خنده برید فنا  
کعبه معی دلی از زن بستی  
لا یخ کور نمیشد چارست  
طاهر مشک دیم معوم نشد  
زاده باغ که خوشی خا هر  
امیریتی می نو کرد و کلام  
که بر آید عود آید بستی  
کلش بر آید ایسم بنویس  
قالری او میرده او را ترا

سخت

سخت آمدم که فراموش بیدم  
هنست را ایتم عا لمد  
مکاسب در بویکی زگویر  
قوت را ام کیم دیس آفرد  
بر کون منته چله فتن  
این قصیده با یادش لا در زینت در معنی ان لب الف و کاف  
آن بستر افروز نموده  
گفتش بطله که تراست عجب  
پیر بجز خورشید شد معده  
در جهان جوان فتنه  
خبر فتن حضوریت کسی  
بیت خنایا بجز طالب لاری  
لب جوک یکدسته رفته لاک  
چند هم مودت بظرافت بیدم  
از پدر مودت یکا پاشه مود  
از پدر مودت کبر و ستان  
در نه بظرافت یکا پاشه







بن بکشته نادر در تاش چو باد  
 از توفیق خلد و دل آهسته در شفا  
 گرد بر روی او بپند و کش چو باد  
 سید بادج عرض سرافخی رشا  
 کرات به رو ناخته از بخت او چو باد  
 در هر مزاج کشته چشمت ز شفا  
 از نغمه او بشکسته است چو باد  
 از لطف او بکوب جان نام در شفا  
 تا به جبار قی کوثر بیا بکشد  
 ز بختش در شمشیر به هر دیار شفا  
 چمن صحرای سبزه از آن قریه  
 مانده باد که مرش یار کاشفا  
 چینه ان صفا دهد که بکشد  
 راز نهان این صفت است کاشفا  
 شیرین گوشت در ضیقش بود در شفا  
 صفت لطیف است چو صبح شفا  
 از توفیق عکس مراد است کاشفا  
 برد که تو چو کر آینه دار شفا  
 از لب چو صبح تو کوه نشسته  
 لم که است نشسته تیر کاشفا  
 تا صبحه که شود زان نقش روی تو  
 نشسته ز غم هر چه در شفا  
 چمن بر درخت غنچه بهر غنچه  
 نشسته چویم فالس کاشفا  
 لرزه بکوبن پس نوز چو پای تو  
 زانم که حیرت با بخت شفا  
 سیراب تا شود بهر دست ز شفا  
 کشته روان بکشد تو بهر دیار شفا  
 در بهم چشمتی کوثر غنچه چو باد  
 ز غم تو آتش دلم بهر خوار شفا

در ترغیب به ادایه سفر و جنت از ادایه و نصیحت

خفا که جفا کاه از غم کاشفا  
 بیا بریم برستان که چشمت در شفا  
 که از غم برستان خندان دکاه  
 ازین جنت غزال صید تا که رام و شفا  
 بشو ازین غم شستن لیل با چشمت  
 عجب غمش به نغمه در لوح جسم شفا  
 من بجز غم در هر روز در راه حق کاشفا  
 بیا کعبه کاه که کند در دین شفا  
 ز کوه جنت کشتن ز غم بر دین شفا  
 که از نغمه بهر غرق دلیلی شفا  
 اگر چه هر صفا رو کعبه هر ناری شفا  
 به بند اهرام است تا شمع از غم شفا  
 ترا بر کعبه مفقود آفر رها کرد  
 اگر در راه حق غم شید در شفا  
 بهر رجزت ازین غم بهر دین شفا  
 که تا کی زان غم دین شفا  
 بهر کعبه غم در روی این دین شفا  
 در شفا  
 چو هر کعبه غم بهر دین شفا  
 ۱۲ بهر کعبه غم بهر دین شفا  
 بهر دین غم بهر دین شفا  
 بیا بر دین غم بهر دین شفا  
 که در دین غم بهر دین شفا  
 که هر دم ازین غم بهر دین شفا  
 چنان که هر دم بهر دین شفا  
 بهر دین غم بهر دین شفا  
 که هر دم بهر دین شفا







[illegible]

در وصف بلبله کاملاً در حدیثی که از آن نقل شده است

بزرگتر که پیش رفته که گرسنه  
 عجب که زلف سیاهش زده که گرسنه  
 که از رخ که زلف سیاه تیره که گرسنه  
 زده که است زده در مهر در گرسنه  
 سیاهی تو ایامه روی زهره صبر  
 نقاب بر رخ زشتیه و شسته که گرسنه  
 که این رخ که از مشق زشت نه  
 که در آتش بوزان مسند که گرسنه  
 که در چو چشمتان در بر که گرسنه  
 که کشش که شو آتش که در که گرسنه  
 که کشش که شو آتش که در که گرسنه

2

کمر صفت که زده کمر و گمان  
 کمر بر کش و گوارشت بگویند  
 کمر به میز و پا نشسته بر گوان  
 کمر و چرخ فلک است خط نشینش  
 که از کند که گیرنده بود بر نش  
 کمر بکجور از صحن مرستیاج  
 شد دیر مهر حسرت زان که  
 چنان رخسارش سحر کرد گیتی  
 از نظر محروم افتد گمان که عجب  
 لب بپایه جایش رسد کند خیال  
 نقشه عرب کار آید کند  
 عا برین که به هر چه رسد  
 چو کمر جز کوه و جز رسد  
 سه چشم آید رسد رسد  
 بگونه، دل عاشق سحر رسد  
 سبک است که با او بر رسد  
 لشکر و اصف و کشته رسد  
 که بگفت این و به رسد  
 که آفت جهان در رسد  
 که اوج درش بر رسد

این چندیست عربی در شرح و دلالت بر این معانی است

سابق خط سبیل که آنرا در میان مینویسند و هر یک از اینها به سبب خود  
گفته شد اگر چه اکثری آنرا از موضع اولت اند و هر یک از اینها به سبب خود  
ملک از نو در هر یک از اینها به سبب خود گفته شد و هر یک از اینها به سبب خود  
نظر آنرا خط سبیل است از نو در هر یک از اینها به سبب خود گفته شد و هر یک از اینها به سبب خود



انا الفردوس رجت نفسي للارواح  
 انا الذي لا يعجزه ابر العصب  
 انا الملك الحق الذي كان قاضيا  
 انا احمي القديم في الارض والسماء  
 انا الملقى في ستم العلم كان له  
 انا الفرق الشن الترتيب  
 انا الشجر الطوبى وادراق الردى  
 انا الحق في ظلمة سبعة مهن  
 انا الحق اى كثر حق وبيت  
 انا العبد والعقرا فخرى وسنى  
 انا الروح المعصّل منجى في القصر  
 انا الشن لا ما قد يرئد ويقص  
 ومن سميد اللهنا غير سريلى  
 ومن يخرج الاموات حيزى من حقى  
 انا الكسبة المعقود فى كل طاعة

انا الجبروت الى المين بارج  
 انا الحق لا ما قاله ابن جلدج  
 على شفى رجب المجد والآن  
 بيت دوى كمر نقطة مشد  
 ليد ذلك كسر مدارج سراى  
 بنما وسبعين انا الواحد الثانى  
 فطرد لراوانى منزله بسج  
 دهر طربى كان اجرت مبناهج  
 ومولد سبأ بقوة شتى  
 ومن هو غنى المال افتر محتاج  
 فزون فور اكثر قوم واخراج  
 انا السبر لا ما فى منازل ابراج  
 وكل من راح لسيد بديج  
 وبكس كان كثر من ابراجى  
 بطرف كمال التنبية كنجج

ومن يقطع الايام من آل احمد  
 الفاعلة درمخ انظر عليه كشمه  
 وقد كان يسيد شى كنعلى  
 وله اموال الانام وما لى  
 اتى غدا ربح الشال بطيبته  
 عتد بهت الله ممدوس انا  
 ولوقت خيرا ما كنت قالى  
 وسبيله لا فرق ما كان وفرة  
 دهر كان فرق بين شتى ومنه  
 هراير التمر المستنح بآس  
 سبعة لا فاف فمخاضة  
 اعظم من كفى العظم الرميم  
 على كل شى لا خذ الله لك  
 ومن يقطع الايام من آل احمد  
 الفاعلة درمخ انظر عليه كشمه  
 وقد كان يسيد شى كنعلى  
 وله اموال الانام وما لى  
 اتى غدا ربح الشال بطيبته  
 عتد بهت الله ممدوس انا  
 ولوقت خيرا ما كنت قالى  
 وسبيله لا فرق ما كان وفرة  
 دهر كان فرق بين شتى ومنه  
 هراير التمر المستنح بآس  
 سبعة لا فاف فمخاضة  
 اعظم من كفى العظم الرميم  
 على كل شى لا خذ الله لك

لقد عاد لاد الرول كنجج  
 الفاعلة درمخ انظر عليه كشمه  
 وقد كان يسيد شى كنعلى  
 وله اموال الانام وما لى  
 اتى غدا ربح الشال بطيبته  
 عتد بهت الله ممدوس انا  
 ولوقت خيرا ما كنت قالى  
 وسبيله لا فرق ما كان وفرة  
 دهر كان فرق بين شتى ومنه  
 هراير التمر المستنح بآس  
 سبعة لا فاف فمخاضة  
 اعظم من كفى العظم الرميم  
 على كل شى لا خذ الله لك

ومن يقطع الايام من آل احمد  
 الفاعلة درمخ انظر عليه كشمه  
 وقد كان يسيد شى كنعلى  
 وله اموال الانام وما لى  
 اتى غدا ربح الشال بطيبته  
 عتد بهت الله ممدوس انا  
 ولوقت خيرا ما كنت قالى  
 وسبيله لا فرق ما كان وفرة  
 دهر كان فرق بين شتى ومنه  
 هراير التمر المستنح بآس  
 سبعة لا فاف فمخاضة  
 اعظم من كفى العظم الرميم  
 على كل شى لا خذ الله لك

رزين الدين احمد **فضل** محي، فيه من غزل و نغمة  
 ليستغنى عنه و منى به اذ علم القدم كحمة  
 يطير لظهير في جوارها بجنحة صبح المرء تهمة  
 له حق عين فوق كل لما حشيت فضائله  
 ولم يعرف امتن سواه لأن، بلغ العلم نعمة  
 اكان اسكودن له غدا رجا بذكر كنسوان ثمة  
 اخبره كان وارث علم حق مع الائم ارث المال نعمة  
 من في ريسهم يزدون اسير من هو الكذب تهمة  
 له نزل ولم تمسه نار تشيع من مصابح الائمة  
 رجس الهية لم يتجس و ليس الشيب المدلثة  
 الا الذين نه لفضل كلاً ابوه النور كان لظهور آتمة  
 له اعلى مقام عند ربه سواه ليس احدا م ثمة  
 يريدون الاسودن لطيفه و يقرب في لطفه كرامة  
 له عطر و ريان و روح انه الريح من طيب فشمته

اعزانه لفضل **بش** وفي به فضل كلاً الائمة  
 امين ان يرد قضاء حتم و يله آله الا ان تمة  
 نفع لا يامين به كلام سوا ذلك ان مدح او ذمته  
 رزين الدين احمد **فضل** به تجبى القرب المدلثة  
 يريدون الاسودن لطيفه و يله آله الا ان تمة  
**مقول الجوز بن** **عبد الله**  
 اتان في لفت ببحر نوح لفت ليطر كطيق قيص قاء من ذيف المعوى  
 امك او درد ام شيمه عبر اريج من الرمح قاء من الذوى  
 اطيح بغير اشميم شيمه انكته صنع المي ام هو اوى  
 تحت المجرى ارض كرمه بطرحى اليه من جانب الطوى  
 فتهت لصف التديدر جابه و ملك ادرىك السيد العدى  
 بتم بغير و قد كان ريسه في عجب ذلك الكثر الزدى  
 فان حلت من بول كان في اوق ومن خيفة صار الغدات ذالقة  
 لمفقه عمل كعب بن مريم و نغمة كالآدم من عالم الدر

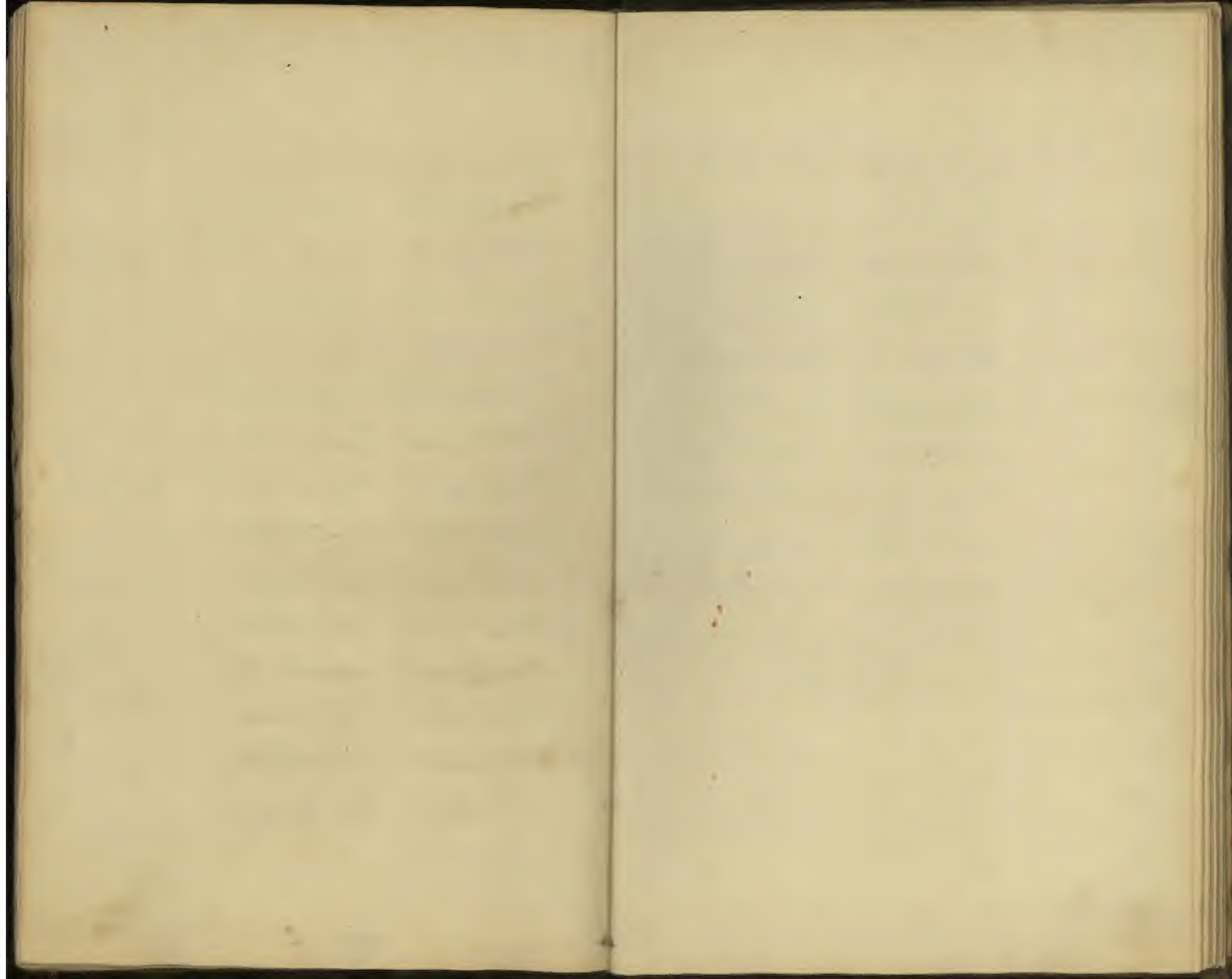


و در طرف المعائن صرکانه  
 اذ ادق بهن ذلک مطراق  
 له دمث به استقلت لمشفه  
 له الشرف و النجوم خضه  
 و وجهه کالتش و صده کالتش  
 و لیس بزر نوره صافه  
 و التمش الدبر و النجم لاشبه  
 لیس صبر ان ظری صاف  
 انه العرب العراء و لیس کرمی  
 عثفت بظفر مطرت بحبه  
 فانیله صوفان یقسیل کشفه  
 حین استلکام عرجو اگر خطا کسری  
 لکن کرمی و فخر نکشند حین در مقام  
 باشد عتبار رنار در که در حالت  
 و در طرفه هایت هر خطای که باشد عین صوابست و الیه الرجوع و التمسک

ای لدمی کالتش غ کفر ذلک  
 و لما تحب زور و جهل مشرق  
 و قد شرف تش الحقیقه البزری  
 و منی کمرت و وجه صوره  
 و عید عن الکشیء لذب بین  
 لوصه کمره بین کثره  
 ای من زری شین کثیر از الحق  
 و من یظن الحق بوی بصیره  
 و من یوحا عن مکان و صیر  
 و لیس یلیع و لکنه ان  
 و من یوحی بظن طوره  
 ای من یقول انه غیر ش حد  
 و انت ان ام انه انت یوحی  
 و ما فرق بین الکی صیه و مستی  
 و لد یقین من کلدر لآنه  
 و یظهر الکشیء کله لمعه  
 لغزبت الذل و الخ در طلمه  
 لکشف ظلم من الذل و رفه  
 و حین فی کلدر یم بصیره  
 و حین الکشیء و الدصیه  
 و کثره مخفیة عند و صره  
 ای حیره شری کاس فی الحقیقه  
 لیس حشین و صدامین کثره  
 لغز کان ما واه کفره صره  
 و منه الکشیء من حوله  
 فانه حده حده العین بصیره  
 الم تره قد دلج فی کلدر حبه  
 و لم ادر انه قد کمرت بحوجه  
 روی اتنا ذو صیره و مستی  
 ازال هو المحو حبه بکثره

جعفر سلطان العراق  
سنة ١٢٥٥











بود دستش ز تنش کردن مگو ان  
 همه فاعل او تنش را که هم او سک  
 کلانش در کعبه بن رکت لاله نوری  
 چو دارا بر سر صخره سپهر چهره دل  
 علیا ز تنه زایش بر سر رخت رخت  
 عذر دارا و لاله که چو خط از دم  
 لاله از تنش بر سر رخت رخت  
 حیات و رخت کلامه که خط از دم  
 قوامت احمد نظام عالم سر  
 نهارت که نایه که چو خط از دم  
 شرار که بر سر صخره سپهر چهره دل  
 عذر و سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 تنایش در دل هر خط از دم  
 بر آن رکت ز تنش بر سر رخت  
 اگر در سر رخت ز تنش بر سر رخت

گشته محم ز دل آبر چو بر هر خرم  
 کرد بر سر صخره سپهر چهره دل  
 بر آید ز دل که کعبه بن رکت لاله نوری  
 بوی بر سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 ز تنش بر سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 ز تنش بر سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 گشته عذر و سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 عذر و سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 ز تنش بر سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 ز تنش بر سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 ز تنش بر سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 ز تنش بر سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 ز تنش بر سر رخت ز تنش بر سر رخت  
 ز تنش بر سر رخت ز تنش بر سر رخت













بهر چنان او را بر سر او  
 اگر چه در کف پر خورشید  
 گشت از در هر سید بر سر  
 شدی با کوه هر سو خیزد  
 هر چه که در خون هر سو  
 بهر چنان او را بر سر او  
 اگر چه در کف پر خورشید  
 گشت از در هر سید بر سر  
 شدی با کوه هر سو خیزد  
 هر چه که در خون هر سو  
 بهر چنان او را بر سر او  
 اگر چه در کف پر خورشید  
 گشت از در هر سید بر سر  
 شدی با کوه هر سو خیزد  
 هر چه که در خون هر سو

بهر چنان او را بر سر او  
 اگر چه در کف پر خورشید  
 گشت از در هر سید بر سر  
 شدی با کوه هر سو خیزد  
 هر چه که در خون هر سو  
 بهر چنان او را بر سر او  
 اگر چه در کف پر خورشید  
 گشت از در هر سید بر سر  
 شدی با کوه هر سو خیزد  
 هر چه که در خون هر سو  
 بهر چنان او را بر سر او  
 اگر چه در کف پر خورشید  
 گشت از در هر سید بر سر  
 شدی با کوه هر سو خیزد  
 هر چه که در خون هر سو



بشود نام از ارکانی که هست حق  
 که بس لک نام از این چنین  
 نمیشد پادشاه که است سبزه  
 دلم چه چرخ خورشید از غمت هر رخ  
 چشم که صید در درجهای که هست  
 که از در این ملک از پیش فدا  
 چشم که از غمت این خلق بونام  
 چشم که در درخت بهشت است  
 که از این غمت چه بختی در  
 نوی دادار این دو در روی  
 غمت را دان  
 عظمه که زانو تو نم زاندر مان  
 اگر چه از غمت نام چه بختی  
 با طافت تو چه بختی که در  
 دلم از غمت سرافراز باشم  
 صریح نوز چرخ نام بین عالم  
 چو که چرخ است که در  
 فان به کوثر زنت چه بختی  
 ز شرف که هر خدمت بهشتی  
 شوی بهشت به زهره و شرف

رویش از روی خوش که در  
 لعلش از روی خوش که در  
 لعلش از روی خوش که در  
 لعلش از روی خوش که در

در از این هر چه هست  
 تا این قصد و مقصود است  
 جایی که تعاقبت ملائک آری  
 با غمت از این مقصود است  
 و جوی اوت که هر چه هست  
 تو ال گفت که مقصود است  
 نقد موهوب به هر چه هست  
 وصل آن سیه موهوب است  
 آن که پیش بر آید تو هر چه هست  
 هر چه هست که محبت است  
 اوت موهوب به هر چه هست  
 اوت موهوب به هر چه هست  
 آنکه هر لطف با بهشت در که هست  
 آنکه در دهر لطف بهشت است  
 سحره که در دهر لطف بهشت است  
 آنکه بر با حضرت نعمت دنیا هر که

صفت خویش از دوزخ که در دهر کرد  
 داور دادگری بویست بویست  
 اگر که آتش از پیش کریم در خوا  
 که در پیش بویست بویست  
 آنکه هر کس سه خطه بویست کرد  
 هر بر پیش بویست بویست  
 آنکه بویست در علم بر هر کس  
 در هر بر بویست بویست  
 آنکه آتش رت غم در دوزخ  
 محقق و عید بویست بویست  
 حق که بویست دلایت گرفت از آتش  
 هر او بویست بویست  
 حق او کج نهان بویست بویست  
 این بویست که در بویست بویست  
 آنکه کوی از دوزخ است ایامی  
 جانش کوی از دوزخ بویست  
 آدم دوزخ و جعفر و جعفر  
 عبیر و دوزخ بویست بویست  
 آنکه آتش هر فرد کالی است بویست  
 انا دنت از دوزخ بویست  
 جان بوی کوشی دوزخ بویست  
 که رخ بویست بویست  
 آنکه از آتش دوزخ دل ظاهر کوی  
 بویست بویست  
 آنکه او آتش است دوزخ بویست  
 هر بویست بویست  
 آنکه دوزخ بویست بویست  
 هر بویست بویست  
 بویست بویست  
 بویست بویست

در آتش صبره او بویست بویست  
 هر بویست بویست  
 این در دوزخ صبره او بویست  
 در آتش صبره او بویست  
 در بویست بویست  
 آنکه در بویست بویست  
 عکس او از دوزخ بویست  
 آنکه بویست بویست  
 روز دوزخ بویست  
 آنکه در بویست بویست  
 با دوزخ بویست  
 آنکه در بویست بویست  
 محوم آتش که در دوزخ بویست  
 آنکه در بویست بویست  
 در آتش بویست بویست  
 که بویست بویست  
 آنکه در بویست بویست  
 که بویست بویست  
 آنکه در بویست بویست  
 آتش بویست بویست  
 دل بویست بویست  
 آنکه در بویست بویست  
 گفت از آتش بویست  
 بویست بویست  
 این در دوزخ صبره او بویست  
 در بویست بویست



در جهان فخر و عبادت ع	سر لهر و عبادت ع
معجزات سر از منجه اهل ع	مصدر کف کرات ع
لفظ که دل و کلام ع	که شفا که دشت ع
آنکه شد مظهر اسرار ع	نور صبح شکوه ع
وصف خوف و ضیافت از دگر ع	دانت حقا که اثبات ع
منع که آیه را چو کند ع	صفت خضر لطیف ع
عکس لا معشوق را ع	منظری نیست که مرآت ع
بیت از دشت زلف و دشت ع	که صفات اندر دشت ع
آنکه هر کس ع	کشت مهر و لای ع

این در معنی است و دنیا گفته شده

نه مبین قاسم از ارق ع	مهر و محو حسی ع
کارهای دفا و قرینت آری ع	مالک نفس و افاق ع
زنج کبریا شیا ع	که هم جفت لوط ع
کلمه از دهر و دلش ع	عمود کبریا و ع
آنکه بعد از ع	بقایش هم مشتاق ع

آنکه خفاش شد از پرتو نور ع	که خورشید شایع ع
آنکه در بیم و اطمینان ع	نشان بر پایه و تریاق ع
آنکه بر سر دشت ع	هم لایط و اطمینان ع
پوش و حال و ع	بر صفت احمد و آقا ع
آنکه در دهر ع	ذکر حقیقت ع

در معنی است و دنیا گفته شده

آنکه در دهر ع	دانت قوت ع
حاصل کوشش لای ع	حاصل کوشش لای ع
در ازل حضرت ع	در ازل حضرت ع
کشته پدیدار ع	کشته پدیدار ع
سینه از جان و دل ع	سینه از جان و دل ع
کوه خفاش ع	کوه خفاش ع
شد آغاز و زلف ع	شد آغاز و زلف ع
حاصلت اعدام ع	حاصلت اعدام ع
شفاشی بر اقدام ع	شفاشی بر اقدام ع

آنکه خاتم دولت سلطان دل  
 که بخت بد بچم جامه عیوب  
 آنکه ناخوت کند دشمن خود را  
 در کمره ده بر کام عیوب  
 منموش بقتل بر دمی کم  
 هم کام ناکام عیوب  
 صاحب بیدم آمد و شدش  
 رونق محمد اسلام عیوب  
 آنکه در عین داد و باریش  
 کوه این کند بام عیوب

ایضا در معرکه کلاهی گفته شده است

آنکه این حق با داد عیوب  
 که رسیدت بغیر عیوب  
 آنکه کمره طر کر ز باورش  
 صد سلجانه بر لب عیوب  
 چو عفر بپوش بهم دادند  
 ای پیرایه صد عیوب  
 هستی نیز خلق با برش  
 آنکه کوه ایند ایام عیوب  
 دنت حق را بقتل با بر اند  
 صفت حق فیر است عیوب  
 آنکه دله است با حق و حق  
 بنوید دل ما شای عیوب  
 کوه من و لان است جرمش  
 صیدا و نیم که صیاد عیوب  
 صفت و زرق و جات هم عالم  
 آنکه کوه ایند امدا عیوب  
 آنکه از بیخ بستر شنیدی  
 کوه بدیدش عیوب

آنکه

آنکه در خاک کیش لوبک نقش  
 سیم سیم سیم عیوب  
 حسن جهان لوبک ز نورش  
 آنکه جنب لبی نهام عیوب  
 آنکه در کشتن فضیلت لوبک  
 باغ سرو کشت عیوب  
 در جهان منبع نقد و کم و چه  
 در جزیت کلبه عیوب  
 شب معراج بختش که حق  
 در هم پای که سینه عیوب  
 آنکه در دره فاما ز فضیلت  
 نسل اولاد عیوب

ایضا در غنیمت آنحضرت گفته شده است

منظر ششغ نور و جوت  
 بهر صبح بخت شاد عیوب  
 دنت حق که خضر لوبک  
 در کجینه هر گفته عیوب  
 ستر حق لوبک که کوه  
 کس است بخر حق که بخر عیوب  
 ایک محمد و جوت فیر مرینی  
 تو به دنیا که محمد زنده عیوب  
 دنت او بکید و حق و حق  
 مطلق کس غیر لوبک عیوب  
 در نور صفت از به نظر  
 در پیش زورش نموده عیوب  
 کوه او شکر و عمر غرق دریا  
 مکتب طایفه و دوش عیوب  
 بخت لوبک و ظلمت موسی  
 فرج و لوط و خضر و صالح عیوب



دام خاتم بلبل میر آری  
مفضل در کم منبج سحر  
است سحر حقیق اگر خفته  
بقیم در بر کعب و سحر است

بیک از عیال کافیه

فرموده جان را چنانچه مفضل دلها  
ترا هر ما شب بیدار او در کف  
تا هر خندان انجم و غلظت کف  
تو خضر خلق سرد که کهنه سال  
رشد مفضل از آن بحیث صلی  
بین خود و بیانی غنیه دیده  
تو رفتی خلق پیر تو در دیگران  
عبارت غنیه غنیه کهنه سال  
اگر خوش حال بی در سحر کف  
اگر در بن مشنر کف  
که از پای آن کف نشیند کف

در هندی عهد جوانی که اول  
در این سبب سبب سبب سبب  
چشم خفته پای غنیه از مال  
در جوف صحرای کف

شده فصل کف از جوف کف  
سند و کف کف کف  
خیزد کف کف کف کف  
کف کف کف کف کف

نور کف به صدم شراب غنیه  
از خضر غنیه غنیه غنیه  
تا به غنیه غنیه غنیه  
بین سبب غنیه غنیه غنیه

ز آواز غنیه غنیه غنیه  
اگر غنیه غنیه غنیه  
شست دشته غنیه غنیه غنیه  
بر غنیه غنیه غنیه غنیه

کف غنیه غنیه غنیه غنیه  
شده غنیه غنیه غنیه غنیه  
از کف غنیه غنیه غنیه غنیه  
غنیه غنیه غنیه غنیه

شده غنیه غنیه غنیه غنیه  
شهر کف غنیه غنیه غنیه  
از غنیه غنیه غنیه غنیه  
آن غنیه غنیه غنیه غنیه

شهر کف غنیه غنیه غنیه  
از غنیه غنیه غنیه غنیه  
آن غنیه غنیه غنیه غنیه  
شهر کف غنیه غنیه غنیه



از یکد به مهر باطن نشو  
هر ذل و ظلم آن خورشید آید  
شیر او در روز کین شد قلم  
آرچین بپسین خورشید آید  
پوسته بخشش در کفش کوفت  
گرفته بخشش در کف که ابر در آید  
چرخ ابر بکشد علم بهتر ز شمشیر  
لفظ بر او قضا در هر سر آید  
در شمع آید نه عالم از دور  
کی کرد خورشید که هر سر آید  
تنش ز دور آید در دست کیم  
خیزد لعلش در دست کیم آید  
انصاف عز و عدل در جوف کف کیم  
زین که خورشید زنده از آید  
چون نه نه از دور در عهد آید  
از شورش در کف کیم آید  
دایم کیم خورشید کرد بر آید  
پرسه اش از کف کیم آید  
آمنج کیم خورشید زنده آید  
آر که جود در کف کیم آید  
آمنج کیم خورشید زنده آید  
شتر ز پیرین بر کف کیم آید  
آمنج کیم خورشید زنده آید  
کاف کف کیم خورشید زنده آید  
کاف کف کیم خورشید زنده آید  
بر پیرین کیم خورشید زنده آید  
بر پیرین کیم خورشید زنده آید  
زانش طراوت کیم خورشید زنده آید  
زانش طراوت کیم خورشید زنده آید  
انصاف کیم خورشید زنده آید  
انصاف کیم خورشید زنده آید

چرخ مهر و شورش را در شورش  
چرخ مهر و شورش را در شورش  
کعبه آید کین در عهد کیم  
کعبه آید کین در عهد کیم  
چرخ زین کیم خورشید در عهد کیم  
چرخ زین کیم خورشید در عهد کیم  
در عهد کیم خورشید در عهد کیم  
در عهد کیم خورشید در عهد کیم  
خیزد لعلش در کف کیم  
خیزد لعلش در کف کیم  
هر کیم خورشید در کف کیم  
هر کیم خورشید در کف کیم  
شهر کیم خورشید در کف کیم  
شهر کیم خورشید در کف کیم  
ای عصر زلف کیم خورشید در کف کیم  
ای عصر زلف کیم خورشید در کف کیم  
بر کف کیم خورشید در کف کیم  
بر کف کیم خورشید در کف کیم  
در کف کیم خورشید در کف کیم  
در کف کیم خورشید در کف کیم  
خیزد لعلش در کف کیم  
خیزد لعلش در کف کیم  
کاف کیم خورشید در کف کیم  
کاف کیم خورشید در کف کیم  
بر کف کیم خورشید در کف کیم  
بر کف کیم خورشید در کف کیم  
زانش طراوت کیم خورشید در کف کیم  
زانش طراوت کیم خورشید در کف کیم  
انصاف کیم خورشید در کف کیم  
انصاف کیم خورشید در کف کیم

این نقشه بر در اصفهان در شبی از شبهای دوت و نوازش کیم  
این نقشه بر در اصفهان در شبی از شبهای دوت و نوازش کیم



این گیت که به خورش کشته بر آ  
 کهنه از دهن جهان و اندو شد  
 خورشید رخ خوش عیان گشته پس آنکه  
 کهنه و بخت و غنا غنای غوغا  
 بر طواف افروخته از دور خست  
 زان روزی که کشته به بر سر چرخ  
 شد ز خورشید و کهنه گشت چرخ  
 کهنه بود به درخت و عالم  
 چرخ بود به درخت و عالم  
 این چه بود عین آن حیرت  
 سیه چه بود عین آن مهر آفتاب  
 عزیز از تو نه بیند میان اینها  
 زین همه که بود در دین و دنیا  
 طبع بر طبع دیگر بود این  
 تا تا که گشت عیان و دنیا  
 رشتن بر اگر ضحیت شسته و دنیا  
 دانه چه بود عین آن مهر آفتاب  
 یک سیم و دین که گذارند به عالم  
 زلفین تو کردت بر آرد به بغیا  
 به اینده فانی که غیب است به عالم  
 هر می کشد به به زین منزلت  
 کعبه ام این به به به به به به به  
 امروز به به به به به به به به به  
 تا نیز در آن هر چند ناله زارم  
 کوفه نماید به به به به به به به  
 آن دم که فتنه چشم از آن گشت  
 کرد در هر کشته من مایه سوا

آفاق خورشید بر سر چرخ  
 سلطان محبت چو زنده صبح  
 چرخ به نیست هر کشته من  
 هر چه که در دهن از به آفتاب  
 آخر زنده که خوش گذشت  
 در دهن عشق و دشت محبت  
 تا چرخ محبت در دهن گشت  
 بر دهن محبت در دشت زلفی  
 به به به به به به به به به  
 از ضربت شمشیر کهنه گشت  
 دایم که کرم فرستد کسب  
 آری چه ناله که گشت شیشه  
 در دهن که در دهن گشت  
 کعبه که در دهن گشت  
 یار من و سیدل شد آینه شمع  
 در دهن که گشت زلفی  
 عجب شیشه آن که زینست دشت  
 جنتی به به به به به به به  
 ای کشته زاب کرم دست عکس  
 شد عین کله زار از دهن عرصه  
 این طاق من گشت در این گشت  
 بر قهر حبل دل تو به به به به به  
 از دهن تو دهن عین کله زاب  
 مقول شد از دهن تو صورت  
 بگرفت ز سر عهد حلقه ملک  
 چون پسته از تو بای فتنه غیر

ای که عودی تو شیر و شیر  
 نافه زخم تو شمشیر بحر عقب  
 صد رستم و دهرام پیش تو گزید  
 آندم که نه ز پای تو بر عرصه سجا  
 رخساره پیش مرعجه است  
 بخشنده قهر بخشش تمام همه دعا  
 بگذره خورشید صغیر تو بوسه  
 یک قطره زار بر کف اعطای تودیه  
 چنین مهر صغیر تو شمع مسکه است  
 از یزدانش لاله شود صحنه صفا  
 هر کینه حکمت که بر آید زان  
 در جهان این مکه دلدان معجزه  
 ای که کوه لعل از من سر زخ  
 در دل لعل این جو خضر ز سحر  
 چینه در این کینه و ارادت  
 در وصف تو خوانند تا بر کف  
 ای که ز مهر شمع زار تو کوه  
 عالم پر روشن بجز از نوره اعی  
 ای که جو آینه کمر عدل است  
 این همه که دیده هر سحر است  
 بر پایه قدرت بکشند نظر از  
 چون ماه کشته است خاک صغیر  
 که حکم تو بر ترکت است شمع اصف  
 عاشقند در هر سطح طره لیلید  
 عشق قلمی ز رخسار تو درون  
 هم در کشته عشقه صاف زلف  
 شاد نظر کن ز گرم زهر منکین  
 من مفضل بن قیس که هر ملکیت  
 بر در رخ خفته و اکثر زلف  
 با آنکه که ندارم نه توانا و شکیب

مسکه نامه در این کینه است  
 به مهر تو در این کینه است  
 جایت را با این کینه است  
 اعدای تو کشته شدن با تو عفو  
 این نصیب همه در **لعل** سفید  
 بس مفعده له با آه فای کفته شد  
 هر که عشق تو خستیا کند  
 پس ناصح در دل بپایند  
 سوز عشق تو در دلم ای مه  
 صیر را چند شک بپایند  
 آتش و آب و بن کوه بس  
 نفس عشق ز کار بپایند  
 هر چه در دهر نرفته سید ارم  
 غم بجز تو انکار کند  
 چکند عند لیحی ای  
 با کل کو نظر به بپایند  
 هر که که سحر کعبه  
 ناله نایر در هر کسند  
 جبر و تقوی ز غمی نهد  
 هر که عشق تو خستیا کند  
 اعیانم کام شمع زلف  
 مستحضر که تو کوه کند  
 بدل خسته زار زلف  
 به سید سید دار کند  
 از منون کار بر میاید  
 مگر احوال عشق کار کند  
 تا کجا این دهر ستم زده  
 غم بجز تو بپایند  
 چند خنده به بخت عشق  
 کریم چنین ابرو نه بپایند



که زند طعنه بر سپهر کمر  
 شکوه از لپه زوگر کنند  
 مرغ به بند کشته کفن  
 مرغ نشه کامه کنند  
 آنکه از حسن ترب لطفش  
 سبب بلاش تا بدارند  
 شاه عباس لکن مهرش  
 سکن را درش بدارند  
 چرخ به زم او کند گوش  
 مهر به لپه او درار کنند  
 طبعش بر زدن کند کوی  
 هر سحر برش نثار کنند  
 چرخ کند لوت م بر روی  
 خاک بر عرش افشان کنند  
 دست جوش بوقت نش  
 کار صد ابرو بهای کنند  
 تیر او شد عسره کرد  
 تیغ او کا حشم بای کنند  
 هر چه قدرش قفا میند  
 خضمه نیز کف رکن  
 آنکه کم چند لطفش  
 هر سحر بای نامدار کنند  
 آسان فکای او شد  
 سبک تا چه تدار کنند  
 چرخ که او بشیعت حیدر  
 رویان کار زار کنند  
 یک عده با عیاده  
 سبغ او کا خور الفکار کنند  
 چرخ فاشد روضه اعجاز  
 سبغی در خفا کنند

در وقت بکشد کفش  
 مهر در چرخ نامدار کنند  
 جوشش را فدا در این عالم  
 هر اوقات بایدار کنند  
 هم با در کس طاعت نش  
 تا دم حشر بایدار کنند  
 در لایکه بین اسطه القیه  
 در سینه نشه روس معرکه است  
 حجت بخیزد که لیل از چند روز  
 کشف به بند کمر بایدار کنند  
 هم کفر بخیزد از دل حشر  
 بر لبه شمع لطفش بایدار کنند  
 در او حشره حشر بایدار  
 سبغ او کا حشم بایدار کنند  
 سبغ خور طبعش بایدار  
 در سینه نشه روس معرکه است  
 باز شوق نشه بر دل سر زار آورم  
 نغمه عشق بر کف نامدار آورم  
 مبد خضر این سر شمع نصرت  
 محقق میدهم روی آورم  
 آه سحر معاش بایدار  
 پیشش از ده گوشت بایدار  
 شیشه قسبه کشم ریشه روس بکنم  
 برش رو کنم سر بر آورم  
 دست دعا هم ام در سینه بکنم  
 باز قرار هم کرده آورم  
 شعله آتشین نام شوق نشین  
 در سینه از زنده این زنده آورم  
 از خشم مرغ کینه خوشتر بکنم  
 در سینه از زنده این زنده آورم

خسرو و شمس و قمر و شمس و قمر  
منع هوشتان بر منج و شمس  
آتش است به نوا کر شود دنیا  
نام نه در زبان نام نه در  
از غم هم مهر و چش و شمس  
خوان کرم نه ده دست خطه  
کر نه شمس و چش و شمس  
قی نه شمس و چش و شمس  
این مهر لا نور و شمس  
قمر و شمس و شمس و شمس  
این مهر دراز را کرد هم دراز را  
تا جو گویم که خطه نه و شمس  
زلفه نه صفه درم و شمس  
در کشت و شمس و شمس  
سوفه نه شمس و شمس

سکه نه شمس و شمس و شمس  
سایه نه شمس و شمس و شمس  
تا مذاق نه شمس و شمس و شمس  
کج کرد و شمس و شمس و شمس  
کر و شمس و شمس و شمس  
با برکای چش نه شمس و شمس  
کر و گویم و شمس و شمس  
سکه نه شمس و شمس و شمس  
تا برد و شمس و شمس و شمس  
چند غصه نه شمس و شمس و شمس  
چند غصه نه شمس و شمس و شمس  
خسته و زار و شمس و شمس و شمس  
کر و شمس و شمس و شمس  
خج که ناکه نه شمس و شمس و شمس  
از کجی نه شمس و شمس و شمس





بین سیدام من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 حالت از رخ بر رخ کوس و ش <sup>صدق</sup>   
 چو شبه لطف شد با چرخ <sup>صدق</sup>   
 برای غمت اندر زهر <sup>صدق</sup>   
 نبه افشاند که طر شد صبر <sup>صدق</sup>   
 چو در بر کفش از حیات <sup>صدق</sup>   
 نهان از مشیت <sup>صدق</sup>   
 به دلجو <sup>صدق</sup>   
 برای ابرو <sup>صدق</sup>   
 زلف آن <sup>صدق</sup>   
 روز بلبل <sup>صدق</sup>   
 بجز تصویر آن <sup>صدق</sup>   
 چو رخ <sup>صدق</sup>   
 فکند <sup>صدق</sup>   
 بین آن <sup>صدق</sup>

که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که بر پا خیزش زوق <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>   
 که از زلف من هر یک که <sup>صدق</sup>



شهسوار که از ره رفت  
 بر سه چرخ سبک دارد  
 باز بشوید در آتش  
 طبع مریض من روان دارد  
 باز هر شکوه از جهان دارد  
 جز از هر سمت آن دارد  
 در پس چه چرخ شعله  
 باز بر چه شد خط طرب  
 بکطرف ساز و بکطرف مصلحت  
 در ناب طفره هست آن  
 آن بن طبع مریض که خوش  
 این بن عتبه نهان دارد  
 چنگ فریاد مریض که آید  
 که کین به تن گشت دللو  
 در جهان طرد شدش افتاد  
 که نه آواز و دف فغان دللو  
 بر کوهن ضعف و بی ی  
 رو به یار گشت آن دارد  
 از متاع وفا در این بار دارد  
 هر که مهر فغانیست دارد  
 باز کوهن و صفت لیس وفا  
 ناد که کینه در جهان دارد  
 نه کعبین و نایح صبر آن  
 نه غم نایح غایت دارد  
 نه محک و نظر کینه لیس  
 نه خیال هم آید آن دارد  
 نه دلی و لا محاله عشق  
 نه کسر و کفر فغان آن دارد

سه بر آتش که از ره رفت  
 روز و شب چشم نهان دللو  
 ایوانش که گشت کینه  
 هر فغان این بیان دللو  
 من ازین مریضم صبر  
 که چه در چه سمت آن دللو  
 میجر روان شد هم هر  
 که چه غوغاست کین لب دارد  
 کفتم این نور فانی چایت  
 که ز آتش خرد فغان دللو  
 گفت شغریه مسکرا که  
 که به بختی به غلغله دللو  
 عاقبت زرد روشد هر کس  
 رخ گلگون از غلغله دارد  
 مریض فغان از غم مانده  
 سر کین که گشت آن دللو  
 سزای ازین صفت به من  
 که کین غنچه چه دمان دارد  
 فغان حبت کین گشته زفا  
 حشرت جاده جفایان دللو  
 هست چه جز در این چنانی  
 هاشم که کین آن دللو  
 جهان هستین تا رگند  
 هر که در دست فقر و جانت دارد  
 سزای دستان زبان سیم  
 شرح ایفاده کین دللو  
 شربت مرگ مرشد هر کس  
 تا جهان هستین جهان دارد  
 در جهان این سپهر کینه  
 کین پر کرا حوان دللو

گفت پنج سال تو شمر فان ما بر حجاب دل  
از بار غنیمت منتهی در نزد که کرد است  
دشمن دهم بر درون مستدار دیم که بر خورشید نماند  
بکشت و از غنیمت کشد بکشت و از غنیمت کشد  
گاه دشت آن کوه قی نماند گاه دشت آن کوه قی نماند  
دیم که بر خورشید آمده دیم که بر خورشید آمده  
پیش دهم تا ز آویز پیش دهم تا ز آویز  
گوید امروز است روز نیست گوید امروز است روز نیست  
صفت بر سرش صفت بر سرش  
آن دلیر که مهابت آن دلیر که مهابت  
دست نام کفش دست نام کفش  
گر زین چسبند گر زین چسبند  
از لطف هم از لطف هم  
منه غنیمت منه غنیمت  
چیز این از مراد آن چیز این از مراد آن

در شان کرنت راه که جیبکی را دلبری نماند  
در بیک در بیک  
مرغ مرغ  
کینه کینه  
بیک بیک  
دیم دیم  
پیش پیش  
گوید گوید  
صفت صفت  
آن آن  
دست دست  
گر زین گر زین  
از لطف از لطف  
منه منه  
چیز چیز



اینه نقش که بادیه می سپی  
 همه اودام چو کس شمع شد است  
 واعظ ارستمن میسب کرد  
 که چون مطالب کبر بطلان  
 توانی دل این قیامت بگشاید  
 ایوان محو که پسند نان خنک  
 نرد ایوان بل اهر کس که باشد  
 صای بر باد است و کرد در لعل  
 که در بدو غنم دنیا همه مالک است  
 اهر دنیا همه درسته بوس سپند  
 اینش کس که ازین مرصع غافل  
 که گویم که هر زنده مرصع است  
 همه طلیعت و بد خرد و این است  
 هر رافال سیه در دوازده کف  
 که در این خنجر و دلی که کند دل  
 امردان کرد اهلان بر بینه  
 هر یک از خنجر و دلی که کند دل  
 خواه اهر در درم خوش گویم کسی  
 که گویم که هر خلق بر بنیال است  
 همه در طلیعت مرصع ریان است  
 و بان ظایفه تیر کوخنی راست  
 و بان ظایفه تیر کوخنی راست  
 نام جیح تی را از آن میگویند  
 که جیح جیح همه حصصه و آل است  
 خون ریزت که او رنجت ملی ریزد  
 امروزی همه بر یک رزهر قات است

نویسنده

و با صاف نظر کن که چه است  
 که بوضوح بر پیش چشم است  
 است او در بوی که خوش است  
 هر که در شیره داد و ستد است  
 چه عجب که روانی بر سر است  
 خون شده بر لب مرده است  
 چه علم از زندگی با هر در است  
 مسکنت همه در حد است  
 که با محبت شمع جوش است  
 که هر قدر فرسخ مرثا است  
 این صفت در وصف هر که است  
 بود و بوی مرزا گفته شده است  
 شد او در شمع نورانی  
 دست و پا که در یک چشم است  
 چنانکه از کشته شمعین عجز نشود  
 هزاران شمعین و دلی که کند دل  
 بر نقش نذر راه خیار عذر است  
 هر بود که در ده زلف و کمرش  
 بقیه فارغ از دلی که کند دل  
 خوش آن دیوانه قدر که دارد بکمرش  
 هر عصر و لعلی که کند بکمرش  
 امردین و دیوانه در شمع است  
 که در شمعین هر چه است  
 که هم که درین همه کس که شمعش  
 دم که کف عین شمعین است  
 که آتش نذر بزم خال شمعش  
 چنانچه شمعین شمعین است  
 که از شمعین شمعین است  
 چنانچه شمعین شمعین است  
 که خیمه و کمان جهان مر کند در عین شمعش





خیز ز گزیده ام ریغ  
 که بر بایم زین کس کمر  
 که بر سر جوغ حکمرانستم  
 ای صرخ من بمنزرت چنین  
 تا چند مراب زدی  
 که لطف کند ز زخم کاه  
 در عین کالم و نسیم  
 که مو محرق من بیک  
 آنکه از سر منطلق الطیر  
 دارم و کلیم که بر صفت  
 خیز لاله دلم دارم که  
 خیز با ملک تن سبک  
 که از سر زده شهر شهر  
 که محرم رازهای میونم  
 خیز مشعل جفت خیز جفت  
 آنکه بهجت است دایم  
 کاهر و کفر ز جاکام  
 که بر درش سینه فرام  
 باد که سبکم و نه سندانم  
 باد که کافرم مسلمانم  
 خیز خضر نقیض آجوانم  
 از عین کمال هست نقصانم  
 در آن ملک عرسلانم  
 امروز که سندان مرغانم  
 کاهر ز ابد کیم نقیانم  
 خیز خنجر باغ کاهندانم  
 چه خاک ملک کاهرانم  
 که از سر شوق در میانم  
 که کاشف کیمای سندانم  
 آنکه که جهان از دوزبانم

این کشته قلند زینت بردانم  
 بر این صبر و خوش بریدم  
 که در دم دکان نظر لطفم  
 خیز پست خطایع یارم  
 کاهر در هیچ فصل جریسم  
 و خط که از دهنم ترسم  
 که شسته راه مصر و کعبه  
 در یک وسیع و هر محوسم  
 از نفع و نفع ترست کردستم  
 آنکه از تاب تیر آید  
 نه راه گزین تا که کجایم  
 خیز ملک نظر کنم کجایم  
 دانه براه عیش شبنم  
 که لاف زدم که سپه دانم  
 خیز در دهن سینه کنم مردم  
 آب غم از دهنم بخندانم  
 کوفت چو دست غم کریانم  
 که زهرم دکان شکرستانم  
 کشته سرت روح در دکانم  
 کاهر در اوج عجب کریانم  
 خیز مار هرگز ندانم  
 که شسته کعبه بیت الهانم  
 که از سینه کتب بر ندانم  
 از خضر کعبه پرست دایم  
 خیز شیره است بر کعبه بنم  
 از دهنه دهنه سر دایم  
 خلافت از دهنه خوش خوانم  
 کعبه است به تنظیر غم  
 که عجز کنم که طاهر دایم  
 خیز ملک بخون هر غلط غم

ایستم در کوهر است خجسته بزم  
 نقدم زده جفت خجسته کلام  
 نه طفت دصبر تا برکت یم  
 یکسند زرد در پنج صرام  
 دانم که عید محبت سحران  
 تابت و توان دلیک توان  
 خجسته حکم خودم از دزدی  
 کار که بود شیر پستانم  
 عیبم به آنکه فقر شد فخرم  
 فقرم این که فقر شد شام  
 آنوام که لطفه شکستم  
 بجزیر کران و رفت از رانم  
 از هر چه که هست دیت از آدم  
 لیکن در بندت به کامم  
 کاهر مجموع زخم تا سرم  
 کاهر در ملک عشق دارایم  
 در مرغ مرغ کاهه چرخ برقم  
 در مرغ خاک که چو بارانم  
 آشوب مرغ فون بگردان شد  
 زشته آب بگردان شد  
 مد قطعه پست است آن دل  
 هر چند نان تر است اینانم  
 نه طاب رنق و نقیض عالم  
 نه امید قیض و سبط اعینم  
 تا چه زردت هستن نام  
 وقت است که داند خویش نسیم  
 رخ کرگ نیم ندیده ام شیف  
 نه بود آنکه گفته است نه

از در در خجسته کی گفتم  
 کرد در غم است بس فراوانم  
 چینه مرغ کمر سخن نسیم  
 در غم کمرش خوانم  
 چینه مرغ شسته الغف مستم  
 زان برام خجسته فاسم  
 رسیده چون برین آمد  
 دنیا که کار خویش بود نام  
 در دهر و جوشد طرب افرا  
 شسته عید شکست نام  
 سینه مرغ کمرش چینه  
 محسوس که در ریش نام  
 بجزان زان فال بسیم  
 وقت است که در ریش چینه نام  
 هر چند که تیره بخت نسیم  
 امروز چو تار پست نام  
 دی زان بدم کفخ چرخ نسیم  
 دی قطره بدم کفخ چرخ نام  
 در غم فغان فغان دارم  
 چو شمع که روشن است نام  
 دلیخ اگر چه غم چندان شد  
 ریز سبک نه از چندان نام  
 کمر زان فغان نسیم  
 امروز چو پست نام  
 در مرغ صد غم نسیم  
 در مرغ صد غم نسیم  
 ای کمر صد کفخ نسیم  
 ای کمر صد کفخ نسیم  
 ام تو زان فغان نسیم  
 ام تو زان فغان نسیم  
 ام تو زان فغان نسیم  
 ام تو زان فغان نسیم





کز کرد در سر آسمان فتنش  
 از بزم کز شسته دهر کور و  
 آسمان کز شسته زعفران  
 ماه بزم و زهره بخواه  
 سیه بر در مهر افروز شده  
 دانه زان، اگر که هر زن است  
 آستان کفیه از بارگاه آه  
 شسته او آن مهر است  
 عکس بای خوش شسته  
 قدرش از آن آتش فشان  
 هم تو غم بخت بر صبح از غمش  
 بهم فتنش و بخت و بخت  
 از برای زینت شسته بزم آسمان  
 بر تو فلک مهرش اندر می آید  
 هر سحر با زهره کز کعبه در  
 شسته را از زهره که هر زن است  
 در زینت از بزم و کراوات  
 غره جوش کعبه و مهر آید  
 بکشتن و بخت و بخت  
 شسته قرین را از زان عالم آید  
 روز بهیجا بختش مهر کراوات  
 روز سپاس عی در سینه نیاید  
 دانه از زهره و در آسمان است  
 روز و شسته سینه شد ام  
 دانه از زهره و در آسمان است  
 روز و شسته سینه شد ام  
 دانه از زهره و در آسمان است

بنت کز شسته کم ز جبهه شسته  
 ز جبهه شسته کم ز جبهه شسته  
 کفتم عجب از دیدن زهره و بخت  
 میزد عشق و پند از هم در است  
 عجب خلعت و روز پند از پند در کید  
 عجب خلعت و روز پند از پند در کید  
 کیمیف با مری ز شسته نظم کشیده  
 نظم کشیده که هر زن است  
 چرخ دگر از در کشتی  
 بار با مکر و بختی  
 از عرق این و بخت  
 تو مکر زهره فتنه  
 دره کونم قرار و بختی  
 که مکر از عرق فتنه  
 از کرمین و از جبهه و فتنه  
 تو عجب سر و شسته  
 کفتم ای ست عهد نازک  
 هر تو عجب زهره فتنه  
 رحم کف عشق تو ام عمر  
 شیر دله ترا عینیت  
 ز کجی ز کسده هر بستم  
 ترک حشمت دل عینیت  
 عین در اردو که آن کلاه است  
 علقه آلوده کین فتنه  
 هر بختی مکر و ترا  
 بختی غم هزار بخت  
 بختی غم هزار بخت  
 آنچه بخت و بخت



لبطنه کشته دهن گفت / رو کرد تو اهن و دین گفت  
 بنج قبول خوان فک / سخت پیش من حصن گفت  
 در میان قید اعراب / عشق با زهر تبحر گفت  
 تو کی صحبت سبدان کو / نه ترا پای مور گفت  
 گفت رو در رو غم / سحر لوح عرب گفت  
 چشم قی مقدر تو / چه غم مرده فک گفت  
 در روز و قدر سید شد / ای دردت آمد که بیا گفت  
 بخاتم و یاقوت / مدام بود رسیدم این چندیت گفت  
 دی عریضه در روز لاریت / چه لاریت در دین غارت گفت  
 ز بهر او نظر از روی حیا / او منظر از چشم حیا گفت  
 بهانه من از تو هم رسیدم / زبال عریضه شرح عیارت گفت  
 گفت آن نقطه که شد محرم / خسته کوه و نبال لاریت گفت  
 جوینتم ناله با کرم / سه طریح مراد به عیارت گفت  
 او بسیم نظر داشت نهاده / بدارش خیز ز بند کز لاریت گفت  
 که بود غم او من ندانم / سکه دست بخش از عیارت گفت

چشم از غم فانی / که زارت پیش برت گفت  
 گفتش کسیر الیم / فادم نفقه هر کلا گفت  
 آنکه پیش از اثر تاج / در جرم هم قفس زارت گفت  
 عیال و عسل و عیال / که در عالم اسلیم عیال گفت  
 دقت از زنده لای / دل آمد به صحبت اهل شد و در وقت گفت  
 از عمر گفت کشته / از زبانت لایم که زشته این بهایت در شرح احوال گفت  
 ترا جیم از آنکه از عیال / که در زبانت دکه در خفا گفت  
 مرا به نقوی و آیین / ضایع عیال اهل خفا گفت  
 مرید ضایعیت / عیال این عیال چه به عیال گفت  
 سخن از اهل کسیر / که ما و ترا محنت شد عیال گفت  
 تو دهرت عشق / من دهرت ز بهایت گفت  
 در بی ز لایم چند / فادم نفقه هر کلا گفت  
 جوینتم ناله با کرم / سه طریح مراد به عیارت گفت  
 او بسیم نظر داشت نهاده / بدارش خیز ز بند کز لاریت گفت  
 که بود غم او من ندانم / سکه دست بخش از عیارت گفت





شادانای کلام من شیر نه کنز لفظ مر احررند  
 درم آید غنای خدایت مرند لفظ بایر کراند  
 دفتر در پیش آیدم در فریه دینه **شیر** لکیم لغت کیه لکهر نامه  
 هم بکلمه آمد آن نزل کوشب غنیمت و شاد و بیش و عشرت سر آمد  
**نفس** کیه بکلمه شمشیر طبع بر وزن باین بیت مترنم و طبعه تعلیم  
 کنش کنش خط او این بحر طویل است اهر حق ضیاء این صلیل  
 ما و شر را هر چه در پیش بگذارد مقام یکا بدین ضیاء و ای او در بندید  
 من ضیاء خوردم او سبزه شرب ضیاء است در طبع این و آن درین جلالت  
 بخت خوردم او بخت خوردارش کی بود در ضیاء این هر چه نوع کریم  
 لبت او نشد دیگر در در کام شه کی نهد روز که نشد کیه که یاران شهید  
 نشد که خورده ازیش ما زهر از کام عد طعم دیگر میداد در کام کس رنجید  
 که در در شب تا فادت بود جالی ما و چون صبح آمدند آمد که یاران حشر  
 بهشت عشرت کشت و هم غنیمت چون صبح فواید شد دیگر در جوار قیام  
 غنیمت خور ایل ازین حریت که در روز **نفس** مت او شد کثیر دست بالید  
 ما بر دینت که اهر سبزه **نفس** تکلف کان فی آیه لا اله الا الله

تا کلام لعلت این لعلت بر صبح روشن حق عزیز در دستان  
 دست این شین بند به طیب کولا که زنت است به بند عوی و لید  
 یکدیگر روز هر کن بر ذات ال **نفس** بر در و نان مرد که حش و چون  
 بال بهت باز کن پرور ازین **نفس** که تو نخواستی مقام جبر  
 مکنه بر ای تیغ به نام روی **نفس** کیت کید دست لکاهه مرنا بر  
**روز** در لایم جو از **نفس** کیه کیه بر افتم از **نفس** کیه کیه  
**حب** کیه کیه درین کلامه شد نظم آوردم **نفس** کیه کیه درین کلامه  
 روز را از روزگار داشت که در هر کلامه کیه کیه  
 دیدم آن لکاز دلسبندی که فکرم رخت بهر کس  
 لغتم ای قاصد طالع ای رخ اوز تو نوزد اسر  
 حسن تو در هر مضارب **نفس** ده کلمات مرست بر لکند  
 گفت ای سحر لوح فام طمع از دل خود مردن کن این کلام  
 چون بدیدی مرا ترا نکند کفر من بفرمان دهن  
 مان مکن این خیال سپهر قد اورد بخوان بر این **نفس**  
 تابع نفس خود مشورین **نفس** فی القدر و در پس این **نفس**

غم نسیم بر لاکار و بد آید / چشم خود بکنیز مر ایش  
 و نسیم بر لاکار و بد آید / فریب من و نه آید  
 گفتیم ای شوق بیت آید / در این یک من و بن آید  
 آن من و بن آید / مسکین شیشه را با آن آید  
 تو بن عشق پاک من آید / هست افلح عشق حید جان آید  
 پاک نام نه در کسب هم من / تو مکن عشق ابلق جان آید  
 من دعا گویت دعا نفر / هر دو دارند بهر چه جان آید  
 یک فرق است در بسیار / که برب چه نسبت کر با آن آید  
 گفت من تجر سیتیم کوئی / تو بمن هم بمن آید  
 منم ایقدر به تمیز نسیم / که نام تمیز از زکات آید  
 هر که عاشق شود به رسوا / که نام او فقه او را طاس آید  
 از زمین تا به آسمان / در میان آنس و این آید  
 روزی از قفس طبع چو بکیم / آید از قفس و پادشاه آید  
 که نه بر این که کمانین / از این قفس کشته به غیر آید  
 روزی از روزگار آید / در سحر که از رخ بطبع آید

دیدم آنی در کارش خری / هر کجش طاعت یوح  
 در یک در برشت و در آید / مسکین و در دست یوح  
 چو عجب و عجب چو عجب / هر کجش در میان یوح  
 کرد و در و در و در / شد که هر کجش در یوح  
 دشت کبر و منرسی کج / طیشش کشته به من یوح  
 پس او را در حال / صفتش در یوح که یوح  
 گفتیم ای کج در به دست / قال ماء الوب فی یوح  
 خانه مکن کج است فراغ / هر کجش در یوح  
 بهستال ای کج در به دست / هر کجش در یوح  
 همیشه در کج و در کج / هر کجش در یوح  
 ز کجش در کج و در کج / هر کجش در یوح  
 شد آن کج و در کج / هر کجش در یوح  
 نشسته نظر من و در کج / هر کجش در یوح  
 مکن شوق مردم به کج / هر کجش در یوح  
 شهر که این کج و در کج / هر کجش در یوح



کوبنم سحره ان سید عالم  
 در چرخ رخت فرو شکر است  
 کمر بسته زلفش بر کبار  
 علی بن ابی طالب و صفت نیکو است  
 زیند شمعان در بزم  
 قدم نهاده در درخت بهر است  
 در این نه عرض گفت بقی است  
 که این سراسر چه مردخ از قور است  
 و قر که در جبهه نه نشسته ام *در عمارت کبریا که در آن کافران و کفار و کینه ها*  
 این چیز است *نور الاله که در عین صلابت سلطان ششم هم آمده و جبهه است*  
 بسم الله رب العالمین  
 خانه سرد است چو طبع است  
 صبر است بهت در بر است  
 ده چو خانه چو کوریته قار  
 مادر آبی چو عجمه در تار است  
 خلا مهربان و خلع ابرو حال  
 کمتر خنجر کان خیزه کاد است  
 هر که زنده است لا قدر بخود  
 سواد از رخت کبریت است  
 من برای فرا به شتاق  
 آنجا نم که گرم سید است  
 نه خورشید نه مکس و نه یوت  
 نه خوراک و نه پوشش نه یوت  
 همه از خنجر جمع سیر است  
 که به قوت بدن از قوت است  
 طوطی طبع و قند است  
 که عادت با کبر است و قوت است

روز را مکر تمام شده  
 که به رزق هر کس مروت  
 هر یک رخت کینه بافت  
 هر ما خون شده است خیر است  
 نه خنجر که مدعی خوم  
 میرانم به پیش او به نوبت  
 چه خبر دلا از غم عریان  
 آنکه فیشیده کبرس و ما بهت  
 زن زخم دلت بر سید دلا  
 زنده طوطی به عریان دوت  
 بجز از حرف نان غر شغف  
 که در صدای سندان است  
 کینه همپایس جو با کبر است  
 خولا تا جیکه خواه که دیر است  
 هر چه که بر سخن گویم نیست  
 اهلان سلو به غیر ملک است  
 من چه گویم که حسنه رم نیست  
 کینه صبر خالق جبروت  
 سیر بسبب الله سبب  
 عیال یا مدبر ملک است  
*برای قلین مین که صبر و قهر از زبان بر لغز جملگی آوزان لک شده*  
 این نقش کبر و سپند رخت است  
 در خنجر پارس سیر کعبه است  
 از خنجر صف جان بر کرم است  
 کیا که ندیم سیر سیر رخت است  
*از بر لفظ عظمی و کماله ایمان علی بن ابی طالب زوزن طرب غرا که گفته بودم*  
 ای شمع حسین آوز تو  
 رخت بخش این دل تاریک

اگر که اندر ناله نیت ترا در مهر شد و در کمال شرب  
 به که چو چمن ز رخ شوی نیت کس در این سخن نشیک  
 از خونی دهنده و سندی در و ترک در کنی و جلیک  
 این نه ترک است باز شرف کیمت طافه کشته با ربک  
 که کند یایه به از سر که کسرت فانی نشیک  
 من چه گویم که قابل رشوه آن قدر است غیر ملک  
 عید روز و زشت که چو کسک در کوه دریا پایک  
 دلم از روز عشق کشته تر که ز آینه کی بخوشد و یک  
 شرق غمزم لایزال دارم تا که هر سخن شود نو یک  
 خضر راه از تو میجو ام سفره پر نال شود بر آیم یک  
 تا شوم نایب الزیال تو بدل فارغ از غم به و یک  
 در نال سبب ناله که شوی با و بدیدید خبر آمد غایت ظلم و بیاد  
 حضرت عیسی که است و از ناله که در آواز ملک و قدرت که ناله و صفات  
 آن کس که از آل علی است در راه فدا بج ز قیام است  
 از سبب کفر بر آید که خدا حق دلو هر است ز قیام است

شهر که ناله بهرم تاج کسرت شهرت که از فرق شمشیر است  
 آنم طبعین که با این صمد که کسرت کز غنای این بر در است  
 آن مدح است بهر که کسرت از ناله بهر است  
 عظم این بجزند ارد شولند در دگر از قلم موی است  
 برینچه تهر روان بچه نال کسرت تاج تواند که بشک است  
 خواش کند افش بهر که کسرت در طلوع مویه که از طبع است  
 محبت بهر بود بر کان ز کسرت نال از دهن بهر است  
 برجه که از ناله آن شت طالع از نقد اسپه چو صمد است  
 برجه دلا که کسرت دیار برش در دود و مای است  
 از ناله بهر که کسرت از ناله بهر که کسرت از ناله بهر است  
 برین قس که کسرت از ناله بهر که کسرت از ناله بهر است  
 تفریق زن از ناله بهر که کسرت از ناله بهر که کسرت از ناله بهر است  
 در صحن طبع که کسرت از ناله بهر که کسرت از ناله بهر است  
 از ناله بهر که کسرت از ناله بهر که کسرت از ناله بهر است  
 از ناله بهر که کسرت از ناله بهر که کسرت از ناله بهر است



دندان طلوع که چنان تیره دارد  
 مهر که از پیر دمان عجب ستند  
 از کج نظر کارش اگر است بیا  
 دشت کف خفیم تحقیق ستند  
 روح به قضی کند جز عین کمال  
 سبک که از جان بچسبند ستند  
 از من نه بر در صدف بجز تیره درنگی  
 جرفایه چه از خواهم خراج ستند  
 آن کس که غنیمت جز مهره بکشد  
 از دی تواند که کسریج ستند  
 صد بر کف کف کویا استی  
 این پیر دم از زلفه تلخ ستند  
 تا حال نه سوخته چرخ کمر  
 دانه زلف مورث داج ستند  
 خور و سیه آسب بر سید است  
 آن قلب بین صفت از راج ستند  
 هندش کس که بکشد قطع این  
 وقت است که تنخ از کف بچسبند  
*بیل به کشته به لعل لعل عرق با شکر آید و قلم دی کوی به کف کسیر در*  
*مهر شکر مردم ایضا و آن که بکشد به کسیر کسیر در صدف کف کشته و تیره*  
 آن کس که بکشد این بار کرا  
 غم که یک قر سیه و و ال  
 آن کس که بکشد از ظلم  
 از نو به جان کشته شروست  
 آن کس که از غنیمت خواهد کسیر  
 در دست ستمیده کسیر و پیا  
 آن کس که خفیم در محو از کسیر  
 کس کشته کسیر حین است و ال

دندان طلوع که چنان تیره دارد  
 مهر که از پیر دمان عجب ستند  
 از کج نظر کارش اگر است بیا  
 دشت کف خفیم تحقیق ستند  
 روح به قضی کند جز عین کمال  
 سبک که از جان بچسبند ستند  
 از من نه بر در صدف بجز تیره درنگی  
 جرفایه چه از خواهم خراج ستند  
 آن کس که غنیمت جز مهره بکشد  
 از دی تواند که کسریج ستند  
 صد بر کف کف کویا استی  
 این پیر دم از زلفه تلخ ستند  
 تا حال نه سوخته چرخ کمر  
 دانه زلف مورث داج ستند  
 خور و سیه آسب بر سید است  
 آن قلب بین صفت از راج ستند  
 هندش کس که بکشد قطع این  
 وقت است که تنخ از کف بچسبند  
*بیل به کشته به لعل لعل عرق با شکر آید و قلم دی کوی به کف کسیر در*  
*مهر شکر مردم ایضا و آن که بکشد به کسیر کسیر در صدف کف کشته و تیره*  
 آن کس که بکشد این بار کرا  
 غم که یک قر سیه و و ال  
 آن کس که بکشد از ظلم  
 از نو به جان کشته شروست  
 آن کس که از غنیمت خواهد کسیر  
 در دست ستمیده کسیر و پیا  
 آن کس که خفیم در محو از کسیر  
 کس کشته کسیر حین است و ال

از رخ بشه قصه آن چه در شرح  
 گوید رخ نه عیان از رخسار  
 در حلقه ماتم بنده کمر  
 تنه زین پیش کشند مرثیه خوان  
 بایسین مژگی حیفه دین  
 کعبه که دهنسته بخود دلان  
 گوید که حکمت بجز غنای علم  
 جنتی از آن که خرام از لال  
 این لغز است که در هر کلامش زهر و در هر معنیش مغفول *تو زین غدا از سر*  
 بجز زینت و بجز از آن چه در لفظ و نظر زینت *در خمر گفته شد که نور مضطرب در سر*  
 چنان آن بهر بنده بان کاستی  
 تکه کز آن بشیر بنان صفتی  
 میست که هر که پیش تو رفتی  
 خیر او گشت چون خاک بر جانی  
 از دشمنان و کلام عیب و عیب  
 در رخسار هر دم فرزندان توست  
 طبعش نفوذ طاعتش ثابت غیری  
 مژگنش که در لاله عینش آستی  
 هم دل از آن در سیم دل پیچونه  
 تمش نهان ولی در دوش پدیده  
 هم جو دوش هر که زلف دراز  
 هم به نفس امارت صیقل از زلف آن  
 در عیونش خانه نورش ضواعتی  
 از دشمنان چشم هر قطره در ریاستی  
 از غش و لایق بظلمه پیش آست  
 از دشمنان چشم هر قطره در ریاستی  
 مردم آن نازک میان در بهر مصلحت  
 هر چه شد رویان زینت جبهه استی

در مبدع آتش در از نهاد از نور  
 هر لاله در نه که چون ز برین  
 هر چه نظر آتش سینه عسکری  
 هر مشکین کاکل در دگرش  
 از یک کعبه چنان که زان کعبه  
 درین قافیه سینه است ادوات  
 دانه بر هر مژگش محمد گوید  
 زان برار قطعه و عرقه الفار است  
 گشت از شرح غم آن زان آواز  
 زان زو سینه زینت است  
 عکس آتش که در میان آست  
 صورت در زیر دلو آنچه در با دست  
 در مقام معانی است عجب ثابت قدم  
 چون دل در غم زین صفتی  
 هر شورش هر روز عیب و زو  
 هم زینت منظر و آئینه است  
 غنچه او خسته از نو عرقه آست  
 حکمت او به زعم تو نیست  
 در داده وفات هر چه شد اهدی و عیب که هر چه در در کف سبیل  
 باروس خوش که هر چه شد اهدی و عیب که هر چه در در کف سبیل  
 چو از هر چه در روس خوش  
 نظم تو بشکوه دار  
 چنان عفت میان شد خند  
 که باز از نور چشمه دار  
 بخون روس بدین تشنه  
 نشان از عجب جبر دار  
 عنان چنانست از آن چه  
 با در او عیب دار



به جوی دینج هر سه  
 بوزن خود که در راه قرار  
 بشوق خنجر از بتر و کچال  
 به پیش تن کوشیده عند  
 بهین رسم نیا که قدر  
 دلی هر تعبیه از دهر  
 بآن رویه بون هر شسته  
 ساریخ وفات او گفت  
 خنجر در کف ابرو هم خنجر است  
 اندانان برنج وفات لغت  
 خنجر بهر جبهه در دست  
 سردار امیرخان به شکر  
 تانج کجفت گرفت از بیم  
 آنم که کز نشت پامیلان  
 اینست که حشقر احد  
 از فتنه در ره قمر داد

لغنت

کشت کل مراد خوش  
 هم داد روح بخت دین  
 آخر بجهان ز فرط جرات  
 از قوت زور با خبر است  
 آن روز که گردید باشد  
 کوه در شش درش خبر داد  
 از شش در شش درش  
 خنجر کشت شد کجفت تقدیر  
 آن روز پس نبره بجز  
 سه دار بر دوس در دین  
 از شش درش جان ز تر و کچال  
 خنجر شش درش فاکت  
 درج حقا که کوه نیا  
 دلو بکوه تا مال و صوفی  
 در لای لای در دین عایش  
 قمر نچ و هنر مطوفان کوا  
 در زین طبع و طبع انور نخت

درج حقا که کوه نیا  
 دلو بکوه تا مال و صوفی  
 در لای لای در دین عایش  
 قمر نچ و هنر مطوفان کوا

صد هزاران خنده آمده بر لب  
 جمع در پیش پای پادشاه خنده  
 از بر این سقاخانه طرح تان  
 در غار جنس لعل پیر خنده  
 ده صدف خانه که در این نشسته  
 ساقی از جوهر افشاند بر خنده  
 ده صدف خانه که در این نشسته  
 بر مذاق تلخ ناله شهید خنده  
 ده صدف خانه که در این نشسته  
 آردی ز نغمه دستم زنده خنده  
 ز نغمه آن کجی قارون خاک بر خنده  
 نقش او بر صخره شد زنده خنده  
 عکس او بر بنامه در دگر خنده  
 با جان از زلف اهل بیت خنده  
 خون هر دوش از دیده تر خنده  
 گشته خون از غیر گشتن خنده  
 در خانه دخت که گفته شد لفظ لفظ  
 با کمال کمال خنده که از این خنده  
 ز دیار کوشش سپهر خنده  
 گزینست جفا نشسته که است  
 گدازت که فلک کس خوش خنده  
 در می آید بر این خنده  
 این زندگانی در دگر خنده  
 دیر که در دگر خنده  
 هرگز کس از دگر خنده  
 سیه است که جفا بجز خنده است  
 ماه رمضان جفا خنده است

چمن خندان است آن طایر  
 بر غنچه خندان است این طایر  
 لعل خندانم که از جهان شد بجان  
 ماند لعل که بر خندان است  
 تارنج دخت او خندان  
 لعل خندانم میان خندان است  
 در ماده تاریخ مرشد که فخر ایام  
 میر لایق برادر دلاور شجاع خندان  
 در خانه دخت که گفته شد لفظ لفظ  
 با کمال کمال خنده که از این خنده  
 در زمان ملکوت خندان  
 که در صفش بر خندان است  
 آنکه فتح می شد عالم  
 آمده نام او ز روز است  
 سرکش را در خندان از پا  
 کبردار با خندان است  
 سخت مهر شمع در سر  
 گزینش گشت کوهل است  
 سحر مقتدر در خندان  
 که به علم و عمل است  
 مشهور فی الدب که کفایت  
 کز خط رفت از زبان است  
 بارید است هر که کنی  
 بهر سبب خندان است  
 بر علف ساس اهل طون  
 که لعل هر یک از جهان است  
 گفت ای شیخ امینم خندان  
 باب علم و کمال مفتوح است  
 در تاریخ مسجده تاریخی که در این افات  
 حسین خندان است خندان



در فان مجلس صبح هر که بوزیر بخت عاقبت  
 ماه پنج شش سپهر ملایک مهرش هر وقت غوغا  
 شاه عباس صروف عابر بانه کشور جهان بانه  
 کریم آن کجاست سلطنت بر او نه در دهن دریا  
 لیک از عدل عالم آرایش کشته مسرور عالم خانه  
 یک از چه کران درگاهش که مرتین بستم او فانی  
 فخر امیر بیت مگوی که کلمه و شرح را بانه  
 سحر خشت تا شو بر پا بیه کعبه مسی نه  
 که گنم دفع انتقام و قوت بامیت تا عبید قرانی  
 حبیب رطوف که باده کعبه آبی ره جو در بانه  
 شد شاه زکریا محراب که بر کعبه مادت ارزان  
 گفت تا بچ این مقام که مسرور کعبه نه بانه  
 در مقام تاریخ که در کعبه آبی و خرقه هر حسین در کعبه  
 باز این پر کعبه شایسته خط نیز باز آرایش میرافت  
 عجزت که در کعبه در کعبه معجز خورشید درونی کعبه افت

قصه نامه

در ایام جوانی چنانچه دانم سرم از کعبه شش روزی که کعبه کعبه  
 سه ای بوالکعبه از کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 طالع بهمن عهده موفقت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 معجزه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 صحبت هر چه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 عشق زینت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 چاکر عقده فروز کعبه بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 نبات از زبان کعبه بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 دعا دارم که در این ایام کعبه بخت بخت بخت بخت  
 ترا میسازم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 خداوند بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 جو آید بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 اگر چه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 از دقت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

ز جرت دهن باز ماند صفت  
 ز نرم صفتش شود در وقت  
 معشوق از وی صفت کند  
 بر کوه از وی صفت دهاند  
 منع و تو که بیدار این معشوق  
 با سر در این بحر محبت  
 از دینت فیض هر چه بود  
 بین چرخ راه نایب بود  
 از آن شد بشیر سیر عوام  
 که تارنت او تا بد عوام  
 از آن نیست در زاهر شوق او  
 که تا چرخ ماند از وقت او  
 حرام است با چش و دماغ  
 طهارت بر زهره عفتان  
 حرام است بر زهره چو برست  
 نه بر بند سرست روز است  
 حرام است بر هر نو آموخته  
 نه بر زرد داران لاجرم  
 اگر مقرر شد از دین دگام  
 شدی که گفت از دین دگام  
 اگر غیر ذره نه گفت  
 کی حکم میگوید بر سرش  
 کی رست حفظ کی رست  
 هر کام او است حکم دگر  
 بین منظر و غایت چو  
 یک رست موقوف از غایت  
 یک رست محسوب از غایت  
 یک رست شیرین چو دینار  
 یک رست شیرین چو دینار

ز راه کبر قضا صفت  
 لبا فرمودین اسد م  
 که اویت باید با کف حق  
 بود و سخن راستداران حق  
 که بودی از عشق منترهی  
 که خطه بخت برتر بختی  
 بیابند از من کلمات  
 کلمات این چند است  
 که مقصودم از من آن است  
 که از بهر اجاش اهل است  
 مرادم بخیر حق بود  
 که نشسته اش بر مطلق بود  
 بخیر من هر چه بد است  
 که او را نه اینم حضرت است  
 از آن نه هر چه محمدرشد  
 سریتش تا دم صحر شد  
 مرشدانم که بیاب است  
 که آنکه از دین ابدال است  
 لشکر آت با طغش بود  
 چه آتش که سوزند عشق بود  
 مرادم زنا که است حدان  
 که بخت منتر به چسبدن  
 از این ترا دهم خورشید  
 که هستند سرست جام طور  
 مرادم از این شرح و تائید است  
 یعنی دان که تفسیر نیست  
 و نه هر که گفته است این را زان  
 نهفته است از فهم غار زان  
 چو در کجاست گفتند اسرار  
 از آن پاره لغزیده این را



اد شد در الفاظ اهل کس  
 معانی هم در دل بس  
 و لایحه بپوشد شمس  
 که نه را برون داند از هر لکس  
 بنزد تو این رنما عالم  
 ازین صفی محروم چه سلیم  
 نه فیم از آب بر غیر طوف  
 ندانیم ازین عرف غیر حرف  
 بیای قیوم از جوی  
 ظهور بر کین چند مسویت  
 که بلا غش اشتیاق کوش  
 محو ازنده ام که خلق کوش  
 میم ده که تا جان تو بخشدم  
 بد کفر ایان تو بخشدم  
 باب قی ای عزیز ایان  
 فدای تو هم این دم آن من  
 که عسرت در آرزوی تو ام  
 لب کز تو حیوی تو ام  
 نه بختم ز کوی تو ام  
 نه مر کم صفت لای سیده  
 چه باشد که خود را بخت دهر  
 من تا قفلان است دهر  
 ز تو در میره ام و نیست  
 سجت بکنم که کم از طراست  
 مبرور دلم شعله بر نشود  
 کز آید هر بنفشه ز سر  
 بخار دلم بیت پیوسته  
 ز شوق کفن میرایم غزل  
 بیای ای لاله درد من  
 بر سر رخ کنی چهره زنده

صحنه از آن آتش فراخ  
 که سر کم کرد در سر  
 و گریز ملک که از کز نش  
 بنزد من ای ناز پرورد من  
 ره که ام که خبر نش  
 ازین راه بخود آورد من  
 چو پای کشتم بر پشت صبا  
 بگردان بگو سرش کوه من  
 ز محو بخت بر سر من گذشت  
 که تا آب و خرم سر من  
 رخ زنده بر قول بعدی فنا  
 کولا مهر است بر در من  
 باب قی بعلش سوختم  
 ز لب شکی آتش او ختم  
 دلم سوخت بقطره آیم به  
 عشق عی در بر آیم به  
 سیم ده که دستم از زندگی  
 بر سر دارم ازین بندگی  
 دلم ز این آستان وسیع  
 چو مرغ نقش شد بفضای بیج  
 باب قی موسی که رسید  
 دم تر و شرع بر رسید  
 سر از کله بر آورد کلاه  
 بپوشش از آن که مینام  
 سحر قطره را از کله مکند  
 ز کفر را قطره بر مکند  
 نه ز هجرت بدل لاله داغ  
 بکف و لاله را شربت لایخ  
 گرفته است ز کف صبحگاه  
 پالم بر او خورشید بر آه

چنان ژاله در برک لاله بود / تو فکر که می در پالم بود  
 زلفها رفت عکس در آب حیر / چو عکس تو در جام ای لاله روی  
 برای شایسته ای جان پاک / بر آینه کلاه همه سر فلک  
 بیاختن صند در طرف باغ / نشسته ببار تو در کف لیغ  
 غنچه غنم این صند است / ز شوق تو جام بماند است  
 ز شرم لب غنچه لنگه است / کله ز شرم روی تو نهفته است  
 چو در پیش کوفه فصل بهار / ز شرم رخ خیزد در رخسار  
 گلزار شکفته گل روی تو / غیر وید از خاک به صبر تو  
 چو چشم ز کس ز جگر آن تو / شب و روز دلاخ کرایت تو  
 بیا به اسیر دماغ ای کلم / که من هم ترا هستی بیلم  
 ز بهجت چو بیل بکش تو / چو قفسی بچو طوق در کونم  
 مرا به تو از سیر گلشن چه کار / ز گلشن که بغیر گلشن گلزار  
 همه سیر است در سیر تو / مرا خود چو است با غیر تو  
 همه چو در می فو بر بده / و دلم بده بر پاپ بده  
 چو فو با بر از غوان می کنم / دلم هر چه خواهد همان می کنم

ازو که بسی ز طهارت کنم / که اندک کنم با پش هر کنم  
 بده تا با یکم بند خلق / شوم بنده حق خداوند خلق  
 ز غایت محرم ران کنم / بر سر سلطنت در کمر شکر کنم  
 بیا به کز جان رسته ام / به خدمت تو کمر بسته ام  
 که منم یک از کجاست تو ام / کین چو کجاست تو ام  
 براه تو عسرت کشته ام / نه بهر بجز بخت کشته ام  
 بجهت ده که در دهانم کشد / غنم غنچه روزگارم کشد  
 کوی محرم ماه ازو رسید / در این ماه ازو دست بکشید  
 که مر در بهر وقت باشد حرام / خصوص که باشد با جسیم  
 که من نشسته ام آب زرد / ندانم ز بهر روز و روزا  
 چو پرنیت از یاد کن مرا / همه ماهها ماه روزا مرا  
 شد آب همه روز باید مرا / که این روزا بر کار باید مرا  
 بده باقی مر همه روزا ام / چو رست با طاعت و روزا ام  
 بده مر بسین تا چو می کنم / چه با نهدان یا می کنم  
 بیا فانی بخت ز بهر طرب / که دارم بیا به نفع و حجب



نه آگاه از این حکایات تو      نشسته بکنج خرابات تو  
 که مست دمی ز جام مدام      ندردی خبر هیچ ز اسرار مدام  
 زان بخت نام گشوده      بهر پای مستانه ام گشوده  
 ز من گش کنایت روم سل      الف لام را غنبت الروم سل  
 که ز قه این عصر سر گشته اند      ز ایمان خود صبر بر گشته اند  
 مریدان بگرد سه اوله اند      ز کف نقد ایمان شان عطره اند  
 روح مست صبر دلها اند      بنور هیچ ترویز ایستاده اند  
 به فکرتان غیر تذیریت      چگونه که دیگر مقتدریت  
 که این عهد زده دیگر است اند      همه عهد و پیمان بهم بسته اند  
 که پیمان با ده را شکستند      خلد ریبی جهان شکستند  
 بکشند از سر زهد شکر گشتی      بدین معنیان بر زنند آشتی  
 بریند یکی میخند نه ما      بریند مسیحا ز چاهها  
 بجهنم سار که بشت آورند      همه مرگشان را بخت آورند  
 سازند از سر روان جوینا      بهم کشته بسته بازوینا  
 بیای قیام با ساز گشتم      باین کوهان صید بانی گشتم

ترا شرح گویم به نغمه خود      بکن فکرا و در خور خود  
 اگر فکرا داری ز غنا ز کس      سخت آفر کار به ز کس  
 که من هم بهر خواه این لقم      نوحه جام تو در فطرت هم  
 دلت با قیام با اندیشیت      کومت است در صفت خویشیت  
 میب رود بهر معنیان آوریم      حکایت بر سپهر زندان بریم  
 بگو سر آرم زندان همه      به بندیم عهد از در و جان همه  
 مراد بین مصلحت پذیر گیند      مرا هر چه ای که ز غایت گیند  
 که آگاه از اسرار و راز گیند      همه ز فکرا مشغول جام گیند  
 مغرور تو و مطرب همه      بگو من آید باز منم  
 به پیش من آید اسباب عشق      که تا من دهم نظم و درخشش  
 یکت زده در بطا که خشنخ      همه حبیب کعبه پر شمع گزند  
 بیاید وز هوای رید رو      که تا من بگویم چه باید معفو  
 دست بگیر از مر بر فرض      بهر صحرای بیستی قرض  
 تو مطرب و مطرب چه ز کس      مغرور تو نه عفت ز کس  
 بهم صبر بکیرت و کیدل توید      که چنین نظم ساز یکی روید





چه سرمنج چه کار که بکشد و ببرد  
 همه است از بر تو یک وجود  
 اگر عقرو که دیوانه ایم  
 همه است و یکم و یک ایم  
 درشتی طبع آنکه کسی از کفایت نفوذ چون منصف بود نظر شد  
 کرد که نفس صفتی که در اعترافات لطایف عادت در جوار کبریا  
 متولد شود تا هر چه صورت از اهریمن است در این جوار اگر بغیرش  
 گشت اگر نفوذ شود مستحق عذاب الهی خواهد بود آن دشمن طایفه بود  
 اعدا و عداوت و این است که حضرت خود اعدا و عداوت کند پس بیست  
 شنیدم که شفیق لایق کشتی  
 لایق کشتی بسی خوشی  
 که نفس خود را گشت آورد  
 ز طغیانش بر زیر دست آورد  
 پس از چند ماه و پس از چند سال  
 که گردید لاغر تنش چون پهل  
 همیشه نمودار شد نفس او  
 نظر که بر بنیش سر بر  
 چه دید او که او را است مفسد  
 نه است در هر سر که سر  
 بزرگ هر یک را اوج گشت  
 گشته شده تا حقیق سر  
 به فوق او را است مفسد  
 هر یک در هر است مفسد  
 بر آن ز بند و زلفی صد  
 کند هر یکی خواست مفسد

جو این حال را در آن یک  
 بعد از خود سر کریم گو  
 چنانکه لایق است که شسته  
 که شسته و آن فوق آنرا برید  
 پس ازین در سر را در برید  
 چه ببرد از آنجا که رسید  
 و تا را برید و بر آید چه  
 ازین صیرت افزو بر عمو کار  
 لایق چه در این صیرت  
 افوض الاله امری بخواهد  
 و تکرار کنی که در سر گشت  
 که ای لایق است  
 چه بر حق و تکرار آن لایق  
 چه نفس که از خود طریق  
 بگو که کش کار دیده شده  
 همه مفسد سر بریده شده  
 بیایق قصه طایف شده  
 بدل آمدت همه پرده شده  
 میم ده که من نفوذ تو گشت  
 چه شود در سر با حضور تو  
 عجز ده که صید بر گشت  
 بن نفس چاک زری گشت  
 میم ده که در زرق او  
 محبتی بر مفسد فرق او  
 عجز ده که مسکین لایق  
 بفرمان این نفس لایق  
 عجز ده که در دست نفوذ  
 جانم که گشت این نفس  
 عجز ده که طین که نفس  
 مرانده و آن که نفس

بنده که نفس را بکنم  
 بنده که نفس قوی در دست  
 بنده که این غول را بهم زند  
 بنده که بر دهن این نمر  
 بنده که نفس اسیرم  
 بنده که اورا هستی کشم  
 بنده که از آن همه یک سر  
 بنده که این نفس کافر را  
 بنده که در حیرت افتاده ام  
 بنده که از این چنین خبر  
 کرتیت با در ز قول طعیر  
 بنده که مستقر بده ام  
 بنده که بنده بنده بنده  
 ز کجایان تا به ای کس  
 بنده که بخشد ز دستم

بنده هر چه او که بادی کنم  
 بنده که عهد اعدا من است  
 و صد تر از میکشایم زند  
 ز کوه نفسم در این نمر  
 عدل است بر من که خوش قدم  
 هستی و بهر رستی کشم  
 که نفس تو اندم ده زند  
 بیا رفتی داد کس را  
 سر رشته خود زلف داده ام  
 منم در میان از همه نشسته تر  
 ترا آوردم تا هر چه بدید  
 ز لب نشسته کردی زلفه ام  
 بنده بنده بنده بنده بنده  
 بنده لاکان آشنای کنم  
 منم در هر آرد از پستیم

بنده که مستعد دیم  
 بنده که دل سرد و دلگه ام  
 بنده که تا خویش را کم کنم  
 بنده که از من هم من  
 بنده که در اشتیاق دیم  
 بکس بی دیگرم عشوه  
 در اینجا رفتم سر دمی کنم  
 بگیرم سر کعبه در راه  
 سجت بر چون کدبان کنم  
 کم پیش هر چه بدست آورم  
 که مرعده منم جسدی  
 از آن مر که از خد بجا تم دهد  
 بقی کوثر که آیم بده  
 از آن مر که منم یاد داد  
 از آن مر که عشق فتنه اند

همه سر در جسد و قدیم  
 زو سون بر غصه و فتنه ام  
 ز غلالت است محکم کنم  
 که از لوح ستر بردام من  
 مردن ترین از فراقم  
 کجوا هر از من اگر رشوه  
 بدو دهم وینا گوی کنم  
 ای الله خواهم الله رسو  
 عملی بدست بیاور کنم  
 پیش تر ای مر بپت آورم  
 بخشد دستم کنر سر می  
 دهم که آندم حیاتم دهد  
 که پر تشنه ام بپشتیم بده  
 که مشتاقم از روز ایجاد  
 چو تشنه پس میخوشند از



از آن مر که جان لصفه داده  
 دل تیر به روشتنه داده  
 از آن مر که شنده جامه او  
 هم آغز او خوشتر هم اینام  
 از آن مر که بند خط پیش  
 کمیده سه غفور کیش  
 از آن مر که دیوانه بخشم  
 خصلت ز فرزان بخشم  
 از آن مر که از خوشی گورم  
 چوستان حق با حضورم  
 از آن مر که باقی کند مستیم  
 بحث به نینتر مستیم  
 از آن مر که دهم خمر در ابرو  
 ز دل غرض و فکر در ابرو  
 از آن مر که از خود بیرون آید  
 با وضو منقذ سازم  
 از آن مر که کلامه او  
 هر محروم زنده گانه او  
 از آن مر که چرخ نگر در دست  
 ز دل می گویم هر چه جزو است  
 از آن می که به قید وفا کند  
 با میزد اسرار دلام کند  
 از آن مر که کوفه خنده آورد  
 هر محروم بر وجه آورد  
 از آن مر که قرب بسیم ده  
 ده مر که دانه طبیبیم ده  
 از آن مر که عین العین آورد  
 ز دل دهم کشت و خنود راورد  
 از آن مر که هر کس به دست کش  
 حجاب در بدن محترم دارد کش

از آن مر که آدم از دهر پیا  
 ز فرس از بهر او رفت  
 از آن مر که ندیم هاکند  
 هر سماء عین مستر کند  
 بمنج ده که مشتاق آن عالم  
 زهر مرغ از شوق او ناله ام  
 بمنج ده که به علاقه است  
 عبادت جز رسم علاقه است  
 بمنج ده که از خود راند مرا  
 بر صحرای بیم ندم مرا  
 بمنج ده که تا بس زدم حق پرست  
 بیا آردم عهد در زالت  
 از آن مر که مرد آرم کند  
 پس از وی سخن رسد می کند  
 بمنج ده که در زخم صیقل  
 بمنج ده که از وی منم به نصیب  
 مرا این عبادت نه ترقی نذر  
 میم ده که آرد خلوص و حضور  
 یک و دو سه چارچوب هم بده  
 نه دایم چوب هم مرا هم بده  
 بمنج ده که به تشنه دی منم  
 بمنج ده که شتاق آن مرستم  
 مرا هم زحام لب بده  
 زشت تا سحر روز تبت بده  
 نقد کن بهر صدم میم  
 بمنج ده که بهر بر عجل و بیم  
 بایستی که جهان فاخته است  
 عبادت از بهر دیرانی است  
 کاشد فخر و کاشد غنر  
 چه شد بهتر و چه شد دشمن

کجاست که او کی رفت ه      چه شد آن همه ثروت و سکنه  
 کجاست که حکم رعیت چه شد      چه شد قهر و در عت چه شد  
 کجاست معنی و ستدای او      که گفتن سخن افتادای او  
 چه شد مسجد و مهر و حمامه اش      عصا و در و آستر و خانه اش  
 چه شد زلف و مکر و تدویر وی      که بس طعنه میزد با باب می  
 برش کجاست و تدریس او      چه شد آنکه کرب و پیس او  
 چه شد در کلام وی آن خلعت      چه شد آنکه لطف و کرم او  
 کجاست و خط چه شد مبرش      چه شد آن مردان کبر و سرش  
 کجاست لام و نزاری کج      چه شد آنکه کرب و عجب و یا  
 ز پیشش که چه شد ستمه اش      چه شد آن مردان آینه اش  
 چه شد شرف آواز و طنین خلق      کجاست آخر زمان و جنس خلق  
 کجاست دست رکت و حرکت      که میبوی خرق آن بخت  
 کجاست درس و چه شد و سکه      کجاست تقدیر چه شد و سکه  
 بیاسی باز محزون شد      برفت از سرم عقد و محزون شد  
 که این صدف فانیست یا قیم      بدو مرعیه از می باقیم

خارا بدو تا فیش دهر      ز خود فانی از پیش دهر  
 خارا بدو کین فیش      رها از جسم و زندانیش  
 و این اوقات که افراشت      تا میانی رسید بر در و پیش  
 که ایلم دیگر بدو از و رازهای نهفته      که رایت غریب روی داد  
 که عقد و عهد و اقرار تمام دیدم      که گو گویدم پیمان با جسم و عفا  
 و ز غنا چه صد و رسم من غدا خواند      که سه و تقابین در و بدو نشسته  
 بعیش نشسته نشسته      هر یک بطرز دیگر از چشم صفت بخ نظر  
 میگرد و بر بند و پاش      که بگر من لاف میگویند چه بدارند شوق تمام  
 به نظم کشیدم

مرفعه و دیگر بنظر رسید      که بر رشته نظم باید کشید  
 شرف و رخ از تحت دور کار      نه فکر مدش و نه فکر کار  
 بکنج خویش نشسته بدم      برل راه اندیشه بسته بدم  
 نه در سر خاوری نرد و بوس      نه در دل غبار ز کین و کس  
 نه در دل غم و لم فایم      نه در خیال دست بخت فایم  
 که ناکه در آن ملک خواهم      چه خواهم گرفت و چه خواهم





از د پاک مهر بود دندان مهر  
از وصف مهر ایام رخ فانم  
مهر یقین عشره آموز دارد  
مهر سینه شده افزون دارد  
می اندر قرص و در دندان او  
نه و صفت در بر بط ز اخوان او  
خوابت چرخ دست ایمن او  
سر اسر مهر نور روشن او  
صفای صیرغ دم مهر  
مهر بود از پر تو روی وی  
سحر صحر و آواز عود  
مهر توفیق مسلم شاه بود  
مهر دژ پیش او زاده  
مهر مات و صیران در اراد  
مهر لب لب گفت و مسلم مهر  
مهر پیش او زاده محمد بود  
یکی صدم از راه او پیشید  
چو میوزد فرید او پیشید  
لکنت یکی در نقش ویم  
لکنت یکی خرقه پیش ویم  
یکی بود از شوق او در خروش  
یکی بود از خیریت او در خوش  
یکی ناله میزد که ساقی بایر  
یکی را بر مهر بود در جگر  
یکی صدم صفت آن یک غل  
یکی در در میوزد آن یک رندل  
یکی را بر لب جام بود  
یکی مر یکی در دستم بود  
فقه یکی دست در پای چشم  
یکی دست ساقی یک پای چشم

لکنت یکی بر یکی نقش مهر  
صفت مهر صدم در کشت باد  
یکی بود به مهر سرست او  
کرفت یکی صدم از دست او  
یکی مهر بقی هم خوش بود  
یکی را با و از نه لکنت بود  
فقه است دلای ساقی یک  
زلف مهر صعبی باقی یک  
آواز دهن خوش یکی  
ز افغان نه بود خروش یکی  
یکی را لکنت مهر مهر بود  
یکی را زلف صدم افتد بود  
یکی بود سرست رندالت  
یکی روز نو بود صبریت  
ز در خور صفا آب یک  
ز لکنت ساقی شتاب یک  
یکی سیر شد رخ نیم شبید  
یکی نفس مهر که مهر مهرید  
منه لکنت نه بود از بود  
کمر عود بر بط در عت بود  
مهر هر یک با دقت چنگ فای  
سربلند بود که پیش مر آبی  
یکی گفت دلای لعل مرا  
لکنت زلف سیر سب اقل مرا  
یکی گفت هفت مرا صدم ده  
لکنت زلف سیر سب اقل مرا  
ازین نای مهر فغان در خوش  
چان و صدم کوم که زلف مهر خوش  
پس از نه نه چرخ سحاب آمد  
پس لکنت بر سر آل آمد



که آن گیت زنت محتمل  
 که بکشد آنه ملبس  
 برای گیت آنه ملبس  
 که بکشد سر آید از چهره  
 قدم پیش نهانم از پرده  
 که تا نیم از سر آن کمر  
 که ناکه مرا چپ آواز دل  
 مرا اگر بکشد از این راز داد  
 که آن محرم روز سینه است  
 عیسه حق سینه کز است  
 هرست صبحی افام اوست  
 جواز است بر میان نام اوست  
 همه ای صحر از برای دست  
 زنده ریش ه فرغ به است  
 همه که سر اولی جسته  
 از آن مصدر حق مشتقد  
 همه اولی از پس و پیش او  
 مردمان او سید و درویش او  
 همه است از بجه تمام اوست  
 به عرق دلای افام اوست  
 همه اوست او همه اوست  
 که صبر و جان که لازم است  
 چو این راز را اگر یافتیم  
 سحر است هشتا فتم  
 به پیش شدم با فغان و سباز  
 که ای در هر حسته را با ساز  
 بود بخشش است عام بر فغان  
 چه روشن چه کافیه بخته چه خام  
 حرفی نه از حستان توام  
 که در زین مستان توام

بن آنش از مریدل بر دم  
 که نه حسته در دیر در دم  
 بیک قطره دردم بد  
 دل حسته و روی دردم بد  
 پس از عجز و انصاف و ابرام  
 نم ضیق او رگیت بر دم  
 چو بر کشیدم فغانم از  
 بر فتم رزق و شرم بس فغان  
 به چشم هر آنکه که نظر  
 ندیدم از آن بزم دیگر اثر  
 بدیدم که آن بزم آهسته  
 نه دجیت و سینه به است  
 که گشت زاهد و منفک شده  
 مرد و هم و ساقی به یک شده  
 نه میگ است نه نه عود و نه  
 نه جام است نه به نه به و نه  
 که بر چیده اند از میان همه  
 یک مانده باقی نه همه  
 همه خود دیگر باقی شده  
 به فغان و بار باقی شده  
 بیساقی پیش از زور فغان  
 که از شرح این خوب فغانم رنج  
 همه جبهه از مریدان خوب  
 که بر دردم سر از فغانم  
 چنان بچشم کنز فغانم جلور  
 که تا نیم بچشم فغانم جلور  
 بهین خوب بهتر ز پدر است  
 که مستیم خوشتر ز شیر است  
 که بر دردم دردم غم آورد  
 به هر که از خطم غم برد

جهان سه مرتبه گیدم به که خوب و خیل است عالم به  
 لکنت نکرد و سخن شد تمام که رشته بریده و لکنت  
 شر در بزم که یلین حبیب و پیران و شریف کی برای خوش این کار *افزود*  
 از من بر صغیر رسیدم و آنکه که بگوید بهر از تمام  
 کای سینه شریح و اخراج ترش در شرع طاعت مریدان  
 در جوابش در بیت این *لا عریضه* گفتم و این که هر هفته رانم  
 از مرغ خیم رسیدم و آنکه که بگوید که هر خیم  
 من گفتم که سر مراست ولی بر بخت حدل است مراست تمام  
 در وقت آفتاب بر گفته شد

شنیدم حضرت در ایدل بنام میخانه داشت است  
 زین مقدم محسوس است اسس حکم که داشت است  
 عمر اطلاق است که در شهر که عیش نهان داشت است  
 بجز من هر کس آنجا بود جز نشسته زنده گانه داشت است  
 فامان بنو آنی ازین که عیش و جوان داشت است  
 که بهم شرم در در آنه باید فزان حال فانه داشت است

دلم منسره به خوب و ضعیف می  
 شنیدم میرزا طاهر چتری عجب که هر شب داشت است  
 رخ فرشته زده بکیش فانی شریح با علف داشت است  
 اگر چه سینه لب مرغ مر لا زبان به زبان داشت است  
 فز کرد اهر زین است مدبری آسمان داشت است  
 نشسته خرد و غم بر در دل که شورسته داشت است  
 فز از حق نا کام مر داشت هوای کامران داشت است



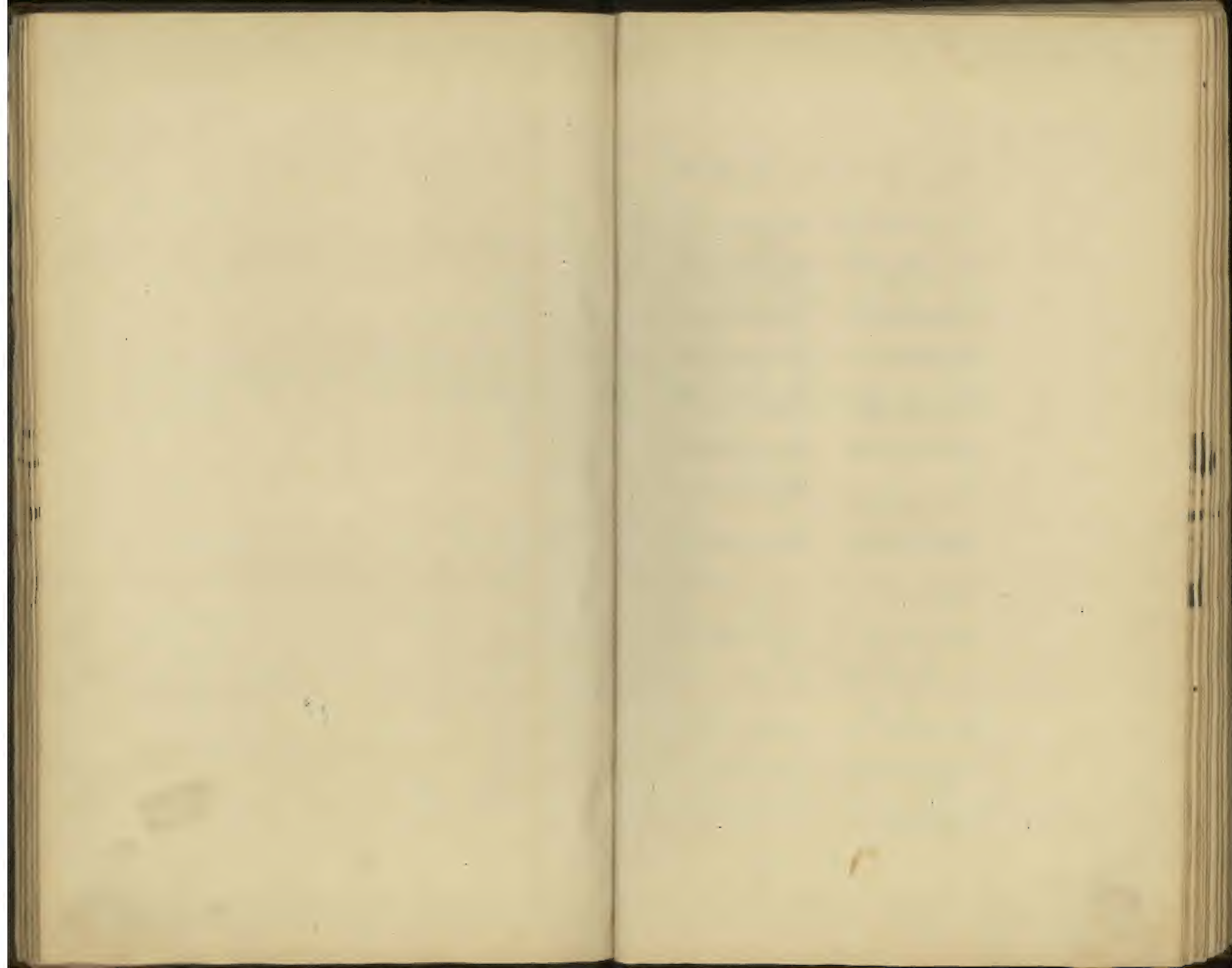
این چند بیت رزق و روزی که هر چه در کی و خاوندان بخواهند

تا طریق شیخ نمانم	مفسر سبع المانم
از دوشاخ لاکه هست	هفت بطخ آنچه دانم
چیز است لا این گفتم	ره مکتب لاکه دانم
در میان لاله آید	نفر از ثبات نمانم
نقد کز کت کز آصف	کج کمان بمانم
چیز نیست لاکه دانم	نقد کهر فشانم
خالفقار لاکه دانم	رشته کز رشتانم
کو بوز خضر از شکم	زانش آب زندگانم
لکشی لاکه دانم	هر چه از شیخ است فشانم
هر چه دیدم خوب است	شیخ را بگره بمانم
صورت کسب او خیر است	آنچه من در سینه بمانم
تا غنچه است لاکه دانم	سهر و سمانم
سرخ مر در عالم است	از تراب از عوانم
پر لعلم خجسته حرم	نشد عهد و انانم

در میان از فیض ناکام رختا

در دلت آب و عسل بریده گشت

برای گفت که هر دو بگو	که ترا مع جین مایه اورا گفتم
گفتم او صفت کمالش	که ز آتش جنت جنت او گفتم
گفت ترا که از دهر تو خواهم	تا که از نشاء اوطع تو بگو
گفتم طبع از غفله جان بگو	که عکسش نه از کور و زار گفتم
گفت نه می شود حق بگو	رند تو دیده زهر حادثه بگو
گفت از غفله جان بگو	مگر غفله این فیض را غفله بگو
گرم این غفله است و این است	بیش از آنم بگفت ز کز نالی بگو





در آنکه نام زلف را که ام  
چون که قوت از سدهم در شصت و نه  
اگر چه که سرشته که در دلی  
بجز عشق نوزدیان ندارم در جهان  
در بخش بر سبب هر هست  
فنا آخر که کبر تر کشتم سجدانه  
نسخه که ام که جان که کفایت  
که در شیشه از شیر شد و اگر که ام  
نه یار من صد زود که اگر که ام  
سجده که که بر خورده کار که ام  
نزد که که شاد دم که که ام  
که که از زود که که ام

جانم به سینه ز بهر آن بیاید  
این بیجان که انداخت چاکیر  
چون که است ز بهر قطعه  
از تو فدا که طریقه محبت  
ای عده باز میه که بایان  
ایا به شمع محضر هر آنچیز شد  
خواهم که در بود بهم آن بیاید  
خواهم که جان دهم به جان بیاید  
اوضاع باشد بهت بر آن بیاید  
بر چه هست در بهشت آن بیاید  
بهر چه عین بهر بهشت آن بیاید  
ای صیف عزیز بخت آن بیاید

ای که زلف از در نیست  
بیتون افروز بهر چه ای که  
بچه بر در بهر چه و اله میر است  
پر قشون بهر چه ای که هر دوازده  
ای که از بهر چه بایان بهر چه  
که بودیم بهر چه که در در که  
چیز فایا که که در بهر چه  
مردم هر که در در بهر چه  
در بهر چه روح بهر چه  
پر بودی که زود بهر چه  
تا بهر چه روح بهر چه  
ایش بهر چه تو بهر چه  
ایر بر دوازده در بهر چه  
بر بهر چه ای که بهر چه

در آنکه که در بهر چه  
مسجد قیوم در بهر چه  
عشق افروز از بهر چه  
این نام که که بهر چه  
عشق بهر چه عشق از دوازده  
فایا که که این بهر چه  
بهر چه زلف از بهر چه  
بهر چه زلف از بهر چه  
بهر چه زلف از بهر چه  
بهر چه زلف از بهر چه  
بهر چه زلف از بهر چه  
بهر چه زلف از بهر چه  
بهر چه زلف از بهر چه

سرخ شده ما کثیر شده ما  
 به درش یافته از همه کج شده ما  
 بیم از شب هجرت که پایت  
 دره از روز جزا که جو ایشه ما  
 ساقه محضات و دگر خجسته  
 همه خون حکم با هر مایه شده ما  
 عالم عشق عجب بهای دارد  
 شیر و آبرو بهسم آفریده شده ما  
 کلاه کس به کار بسته شد  
 عقبا در شب فنا در دهان شده ما  
 اول از جان بجز لب و جان  
 ما بر آمد از نمرده بهشت شده ما  
 چو بل تر و شب بهشت شده ما  
 چو فر اگر ام گفته است کسر شده ما  
 کمر و کلان سر زلف زنده شده ما  
 چند کشته کز عشق سر کلاه شده ما  
 چینه خیز هر چه چشم بسته شده ما  
 مینه از رخ منم کشد طوفان شده ما  
 چشم از عشق زلفی که بر لب شده ما  
 کند دهن ناموس سر کلاه شده ما  
 کفر زلف تو مراقت این شده ما  
 هر کشد کافر عشق چه کند این شده ما  
 ز کوفه زلف به کاشف شده ما  
 سبک آن غمزه خون غور زلف شده ما  
 عشق است دهان به جان شده ما  
 بیم جان نیت فنا عشق سر کلاه شده ما

عجب در کلان کز نظری نیت ترا  
 عجب کز غم عشق خبری نیت ترا  
 ای پر سرخ مر از عشق کز معذرت  
 حق حسن رخ برینا پسری نیت ترا  
 تو در بر از لبت خیر عشق  
 زاهد از کز حیات غری نیت ترا  
 برده عشق بنه پاکست از نیت جان  
 ایدال از کز کز خطری نیت ترا  
 ما بهر همه بهای تو داریم سری  
 ما بهر نفعه کلاه هیچ سری نیت ترا  
 غنچه زخم شده از نیت لب و جان  
 کز غم عشق غنچه مری نیت ترا  
 شده ما بجز از غم مر شده ما  
 کفر مرزدانی چشم مری نیت ترا  
 کرد بر ما خوش بود از نیت ما  
 عین دلمه از ما هست مری نیت ترا  
 تو بهی خوش که کز صید دل ما  
 خوشدل از نیت تو آید به دلمه نیت ترا  
 لب خنده و چو کند هر طبع  
 ناکه ناز تو آید به دلمه نیت ترا  
 بجز از دل که سیه خور زلف بود  
 کس ندارد خبر از حق کفر نیت ترا  
 راز ما گرفته از نیت بر دل عجب  
 که به نیتش شاه ما راز نیت ترا  
 ایدال خسته غمزه که دارد اکنون  
 دلمه این درد با کز بر نیت ترا  
 چون خوشگی است رضای نیت ترا  
 است بهی بهی ما محنت بی نیت ترا



رحمت است خیرت که دود از آتش  
 که هر آزاری بماند بجز زاری  
 که پیش از اینست لطیف و بخت  
 خواه دلدار را خواه هر آزاری  
 غیر تعلیم و صفت در این عالم  
 صبر باری و زاری و خاری  
 تو خوار دل باری باری ببار  
 که مگر بک و دگر رسد به باری  
 چو نشسته بید کفایت  
 که کعبه افغان دل زاری  
 مانده از غم و غم بخود است افتاد  
 که بود از اثر حسن تو حیران  
 چو از غم سیه تو برین عالم  
 است حقیقت ما عین پرستان  
 سگزه از دست برده مانده است که  
 در دنیا ما بیکدیگر مانده  
 هر دم از هر نقش اندام راه  
 که خیال از کلین روشد مانده  
 گفتیم آن روز که بر بحر عین افتاد  
 که بار ز سر کشن طوفان مانده  
 روح در سیدن شد و مغفرت که  
 غم جسم مانده است از دانه  
 خبر که ما سر زلف تو که  
 هیچ نشد از ملک سلیمان مانده  
 سر کران که کوشش کی بود  
 شد سبک در صفا و گران مانده  
 بنکر این رسم فخر که در صفت  
 باده چای با زخم سپیده مانده

انکه در حیدر بل غنچه خورشید  
 که در است خفا و میدهان  
 آن بسکین که کافه عکس در آ  
 تا کنونی نه مستی بود از در آ  
 جز بسکین نه جز عکس در آ  
 که یکی در آتش جبهه اش کی در آ  
 آتش آن بید ترش فرزند شکی  
 که هر چه است نه در آتش در آ  
 نیست عاقبت نه بر سر در جیش  
 که رفته بکشت صبر نه در آ  
 صدی عکس در آت اگر نه در آ  
 که در دیدیم بعد از بعضی در آ  
 من ترش ترش بر زبان بر دم در آ  
 که خفا که از روز در عین شو  
 شد نهان در آتش مانده از نه در آ  
 خبر تو کامرین از کوشش لایم  
 که آقا ز عمارت جسم این است  
 دیدیم از زیر غم زلف تو خفا  
 که آندانه اسیرم سیر از داکم  
 خفا از مهر تو حضور منم کی  
 که برت که میر در هر اندام است  
 از دشت باده اویش غم است  
 بدل آرام ندارم که دل آرام است  
 چون فکر کعبه من کار ندارم  
 بطرف صدم و دشت اهرام است

سکه دیدار تو دارم کجاست  
 و عجزت خبر از عالم اعدا هست  
 نیست این جوان چو مرغ آفتاب  
 سرافتم تو دارم افامم هست  
 صبح شام از سحر زهر گرم  
 عشم کجاست نه فای و غزل ز غم هست  
 نوا فرغ عزم زهر نسیه  
 قرع خوشه ایدل شده بر نام هست

فصل کرامت و سکه نام طاعت  
 عیش و طرب فی ما را هست  
 نیست مظهر عشق بجز صبر  
 ترک سوادل سر زل اهل هست  
 ناله هایت عجز نیست بر شدن  
 در چنین فصل که همیشه رشتن هست  
 ماکم نیست به از آن ز کس هست  
 سر زانیم که بشن سفا هست  
 خبر از زشتی نیست که گویم کردار  
 جو خسته نیم و چون نیست تو دایم هست  
 کس ندیدم که ترا بنده دارا رفو  
 زاهد خلش که از عشق نمیند حلا هست  
 ناف چشم طاعت فتنه داریم  
 هر که رسیدگی در بهار هست

میفوس ترا بکه خبر از دست  
 قه عشق تو در هر دو دهر هست  
 این چو سینه بجز که در دهر  
 نقش حرف تو در هر دو دهر هست

از غم جانیت غمت  
 هر که دشته هست دل از داری هست  
 زله ها تنه ز چرخ سندان  
 تو ز در بر خرای بجز اهر هست  
 با کج روی تو از شیوه سید دل  
 میستدلان نیست که در بر دلم خاری هست  
 کاش که در غلط یاد کند بسیار  
 که مرا از غمت مرغ کفر هست  
 منظر مرغ دلم که نم و او بر غم  
 که دلم مرغ را از شیوه کفار هست  
 نسبت آفت و بخت و داد  
 که که بر سر چرخ را چو تو رخا هست  
 ز کجاست نه که بجز نام هست  
 عاشق غم سرده در دهر کجاست  
 کریم در غمت این دلم بر  
 همه نیست ولیکن در دهر دار هست

از کشش رخ تو رونق هر چه هست  
 تیره نیم ز تو تنها ستم تو غم هست  
 هر یک از دلبر در کشم دارد  
 مدام با کجاست دلم با کجاست هست  
 مفضل زلف و سبستان مانده  
 نه که کجاست کجاست لاد و کجاست هست  
 کجاست بر بند مکت کجاست چو عشق  
 عشق زهر زنی است که تو شین هست  
 دلکش که کجاست قصه شیرین و شیر  
 مژده کجاست کجاست شیرین هست  
 کس ندید است قافیش شوهر چو  
 حیف از کجاست قریار که در دهر هست



با تو چشم آهوی عشق غصبت  
 تزان گفت که آهوی چنین در عشق  
 مکنده رفت تو چشم طغیم باج  
 که کجی در چنین این لاله و گلستان  
 از غم و هجر فنا زند که منسپ است  
 به خض در حق من بر سر من کفن است  
 بشع کلین نایب است به است  
 غم کلین کلین حقایق بخت  
 جان بر لب آن لبه ام آرد  
 در وقت مکه چشمه حیوانم آرد  
 تا به روز زلف و اشرف در نظر  
 نه سب و نه کمر نیست نه آرد  
 خرقی می کند غم شکر پیش من  
 در عشق او نه و صدمه هجرانم آرد  
 چشم من فدا نموده در پیش  
 بر هر زلف کفایم آرد  
 بیا در در عشق و با این چشم  
 نه شربت طوبی در دامن آرد  
 فتنه در عهد و عهد غم غم غم  
 هر چه زینت زینت و ران است  
 جز تو ایم که در آینه بخوبی می کنی  
 کس ندیدم که ترا دیده و میران است  
 تا من در غم زلف من را بماند  
 حای مجسم تو از زلف پر است  
 تلک من را کجاست لب تو  
 نه نه هست که در عشق خندان است

نه من شده شعله زلف سببت  
 هر کس تو سیر غم و گلان است  
 نه من خون فانی نه آن تیر کلاه  
 سینه است که مجروح زلفان است  
 ابرای کجاست که دلش با تو نیست  
 در آن شود که در و منزل و نیست  
 از به خفا کشت از به ام سوز  
 ای کجاست که بران جز از منزل نیست  
 امروز غم آنه غم آن نظر زلف است  
 کجاست که راه سحری نه صبری نیست  
 می کشد کعبه ز سر کوی تو پرواز  
 مرغ هر چه ای ام او با تو نیست  
 تا زلف نظر آرد روان خواهد  
 مون در صدمه از دیده روان خواهد  
 روزی آید که فتنه فتنه تو یی  
 قصه لب و چون زلف خواهد  
 صفت است از زلف لایه دوری  
 زاهد آخر مدبر بر من خواهد  
 مست چیده کز زلف که لاله آرد  
 خواهد آمد کجاست باغ قرآن خواهد  
 کتیه بر فواید آنس من خود کن  
 کین همیشه کجاست مانده آن خواهد  
 ای جوان غم زلف زلف پیش  
 که از زلف پروان خواهد  
 کز زلف بر کعبه تو قربت آید  
 آخر از کعبه تو به نام دین خواهد

بر سر کوش کندم آرد	سهم بر آن خاکم آرد
نمزدت را بر کشت نه	دلغام آب ثمر آرد
فضل کوش به کمر در	طرفه که سه زیر برم آرد
کله به چین همدم را نه	نه مرغ سهم آرد
جان مبد به نه ساقه کعب	نه متر سهم آرد
همه کوشم دارم ایصال	نه اقام شکم آرد
طرفه خاکم کوشم	عقده خرم شکم آرد
خرد و شرب سخیم آرد	آن لب شکم آرد
لب لب به بخورم	حالت بخورم آرد
مور و قند و دود و مر تو	سند سه و سمنم آرد
صورت دیدار تو دارم بدل	منع ایوم صینم آرد
سند کی کمر تو دارم بدل	زار و غمیم وطنم آرد
سرخش مردت در عشق	ای ب سیم بدیم آرد
چند مکوبیم جو زلیف	میکند بر سیم آرد

در زینت شوق جزو کمر است	در زینت شوق جزو کمر است
صمیم بود بطرف کعبه و سیرم	صمیم بود بطرف کعبه و سیرم
تا زلفش ایندل برشته بر کوهان	تا زلفش ایندل برشته بر کوهان
در قیامت خلق برضیه از خاک این	در قیامت خلق برضیه از خاک این
هر چه چشم در نظر بود مقور درش	هر کی رو آورم رویم کوه درش
برش هم بر سر شمیم جان	اندم صمیم کعبه کعبه است
مکمل را کوشم از خدمت غنیمت	آزین بر در وقت بزدی
رفته بر جان جان کعبه است	خبر جان را آن کعبه است
آن شمشیر رنجه ز بر جوت	فرقه را هر روز بر جوت
در حال تشنه و تشنه	از نداشت با بر جوت
چشم به مرا پایا در آید	شوق کعبه و سر و نه بر جوت
از نداشت از نداشت من فدا	کرنه زینت با بر جوت
هر کس من او بدید گفت	محسوسیت و لا بر جوت



در سبزه چو شمع آتش دیدم چو دراز بر خاست  
 که طاعت حق چو حقیقت شهرت رزه می زیارت  
 باز آن بت فتنه خیزش باز آن بت عتده باز برخواست  
 هر بنده که گزیده آمد بر سبزه سر فراز برخواست  
 چون آتش سینه بر داشت خیز شعله ای که از برخواست  
 شد از تو فراق عراق پر شور عوفی تو از می باز برخواست

عاجل خدای صبره سر و دست دله ای که گزیده گشت  
 در در سپهر آتش زناه نو از شوق پیرایی گشت  
 خرم دلگیر که چه سبزه گاه نو خوشتر شمع که دلش بای گشت  
 هر شعله بدغم آتش در بهار حشمت حیات لبش خند گشت  
 در دلش شیرین تو ای ز عید ای حجت چو که دلم درو گشت  
 از چشمم زخم تا زنده بر تن گزند در روی تو فال بست گشت  
 خواهر فکری که جان سپارد بر آتش این تخته محقر اگر گشت گشت

گرفت که بکند سرور و روان آید  
 هر چه بخت از خواب چو بخت نه بخت  
 که تو خواهر که جان نام و شرف  
 می غم از غم دور در خوش حال ایم  
 مطلب از بدین دلداری بدیدار  
 چند در طوطی غم غم سینه ای  
 در چشم شکله غم جویدیم تم  
 قی آدم که در دست نغبت غنط  
 در میان رخ و آفتاب این طایر  
 چند انقضیه بهیم فاشه کنی  
 علم کینه که شرح بیان آید

مفقه اید که در ریح کلام است  
 که شمع راه کعبه کم چشم ایم  
 ای بت لاله که ان بناد که مرگ  
 او نه این در روی بدین مدرک  
 ساق مادر که ز جبهه و جام است  
 حشمت لاله که قدم کلام است  
 تیر من بر دم که صید صرام است  
 عشوه او در میان خلق ملام است

آن خم ابرو بگر که ماه نو این است  
 بر تو آن رخ بگر که ماه تمام است  
 حسن و نیکو شکو آنکه عین  
 هر که بجز برای عشق لام است  
 آن رخ رینا بگر که زب است  
 آن قد و با بد بس که سر و فرام است  
 بخت که آمد خال خام در این لا  
 هر که رغبت نکشت بخت خام است  
 آه و جیغ بگر که میر و جیغ  
 چشم تو به مردمان بین که بگر است  
 ز این که روان نشد جیغ  
 لذت دیدار صحت عیش و آرام است  
 و صد تو که هست به جیغ است  
 قامت او است گشت بهر  
 شرفیات که ان قیام قیام است  
 هر زحمت نسیم در آورد  
 از تو نسیم و کمر ام است  
 اهل و رسته از حدیث بهر  
 برب برع نخر بین چه پیام است  
 از در نسیم بجز عود چه حاصل  
 بر زمین نه رو که طرف مقام است  
 بستن نان خا بر آورد از لاهم  
 کرم و سعدی نان کشته لاهم  
 کف نم جان جهان در این  
 آبیان در لیدر و نیکو است  
 کفم از آنکه با خوف کوشی  
 کف این بند و عهدم صفت کوشی

کفم از آنکه با خوف کوشی

دل دل رسیدم از روی کف تو  
 کف خطا بر تو بر کف تو  
 خطا تو زلف او بگر که هر یک  
 خارتان برهن دل تو  
 هر چه خواندم خوشه بخت خال  
 هر چه خواندم خیر آن نقطه فرام است  
 کفش از غای شفق بگر که کف  
 خطا تو زلف او بگر که هر یک  
 شمع از آنکه بکشند اقل در این  
 نزع که بجز رسته بهر است  
 کر که رشید تر از رسته بهر است  
 آرزو آنقدر و با لدر شست  
 کفش زخم دلم هر روز افزون تر شد  
 کف از آنکه بکشند اقل در این  
 کف جان از بهر هر چه بگر  
 کف این غافل زب و بر است

این غزل معنی شایع الفصحی و المعنی الثرا گفته شد در صورتیکه صحت  
 و لذت بجمع و ارجح است که نویسنده فی الذکر غیره دیار و هر چه  
 طرز هر اک بقدر غایت عین  
 بخت من بجز نخر بین که بگر است  
 هر طرف که نظر میکنم نود در نظر آن  
 بهر جا که می گذر و جبه و صفت  
 صف خورشید این گرفته کف است  
 بخت و میر و بخت و صفت  
 بخت و میر و بخت و صفت  
 بخت و میر و بخت و صفت



در این سرانجام چه بختی گشت  
 که نشد غم مهره تفت خفا که نام  
 ز غمش تو مبول صفت صمیم  
 لعل در زلف تو منقش عشت <sup>العدا</sup>  
 چو شمع بپزد ویت شده است بزم  
 نص خراگت تنبال لبت و عدا  
 فانی ز غمش پاکشده است چو  
 لعل با عذر صفتی که اند

طغیانم که صحت زهر تو گشت  
 از دهنم گرفته بر تو گشت  
 آید نسیم زلف تو صبح از آن  
 جز بختی که در غمش تو گشت  
 چشمم که از زلف تو گشت  
 که چشمم است از غمش تو گشت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 بی لاجر چه که ز غمش تو گشت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت

چندان نیم مت تو بهر آرد  
 چنان است خفا هم غمش آرد  
 که در خط زلف تو گشت  
 میزند آرد آنکه سپهر آرد

بر لب می برت تو نام که شوق آرد  
 لایب بهر را بفتح غمش آرد  
 کفتم که در دل تو کویم ولی سحر  
 ناله رخ تو خرامش آرد  
 رشکم گشت زلف بخت هر که  
 کورا بوق صحبت کشته آرد  
 نام چشم مست تو لایب  
 از غمش تو لایب بهر آرد  
 جز قیود و فانی صفت زهر تو گشت  
 عطر طرب فانی تو که غمش آرد

عیش و طرب حاصل بختی  
 سخی غمش که از غمش تو گشت  
 عاشق سفته این بخت زهر تو گشت  
 بر سفته که سرور و عفت  
 چشم از زلف تو گشت  
 هر که بر زلف تو گشت  
 ای صفتی که ز غمش تو گشت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 تو که غمش تو گشت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 عشق که ز غمش تو گشت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 در دل لعل تو گشت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 بر سفته تو گشت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت  
 غم فانی که ز غمش تو گشت  
 که زلف تو گشت که حور و عفت





کرامت پس از شدن تو یابند	تا حشر بداجرت کجای تو یابند
آن چشمه حیوان که زخمی شده	وقت است که دریا نهندان تو
روز که چشم عشق در آید	آزاد مرا دست بدایان تو یابند
که از در ملک شسته بگردند	در حلقه کمربند پرتو تو یابند
در کف تو خون مرا ایستاد	ز که ز غم زهر مرغان تو یابند
خوبان کجا راه در بر من	مهدوت نشا سر تو همان تو یابند
تنه اسیر هم رافت تو نشد	صفی ملک شسته زنده آن تو یابند
الکاش ترا از ریست روی تو	شهر لب تو شربت بیا تو
چرخ بر لب تو چشم تو کعبه نظر تو	آفتاب پنهان به تو تو تو تو
زلف تو کف حلقه چرخ تو	که روز انوار تو تو تو تو
چند که محبت سیفی تو غم تو	هر جا که شدم حرف تو دار تو
دی تو جیب از رخ گل تو	چرخ ریخ تو کوفت تو
کو چشم تو لا کمان تو	شب بجز چشم بد تو تو

ناله کند از بهر اسیر چه داند  
کس نشد عاقبت ناپیدا در تو

آزاد که آرد کلمه از عشق تو	در بهشت عشق تو تو تو
آن که فدای لبش تو	از عشق تو لبش تو
آفرین که زنده دل تو	بر بخت کلمه پس آن تو
نقد هر دو لب تو	دیدن تو کجاست تو
از راه کلمه از عشق تو	بیکند چشم تو تو تو
دستم از اهدا که هر چه بد آن	در خاک دلم تو تو تو
عشق تو تو تو تو	از تو تو تو تو تو
مرد تو تو تو تو تو	از تو تو تو تو تو
ز تو تو تو تو تو تو	صورت تو تو تو تو تو
در کمان تو تو تو تو	سحر تو تو تو تو تو
دشمن تو تو تو تو تو	دشمن تو تو تو تو تو
مست تو تو تو تو تو	مست تو تو تو تو تو

عاشقان را بجز از صد و موی  
 همه دهند که نه ایضا بخت  
 هر که در دود و دشت عشاق دهند  
 پیش بچون عجبند دکان است  
 پیش ازین سرکش هر دیندار  
 که ایران غنیمت طایر با بال پرند  
 نیستی نیست مردان پیش محرم  
 حق پرستان در که هر پرستان کردند  
 خانه چشم بر لب دلم بر آتش  
 هر دای خانه رنجد تو نیز رنجد  
 سیم در زار آمد و رفت عشق  
 خود رویان بهرین تن زین کردند

مرغ دل باز و طایفه خانه دارد  
 مگر از حلقه زلف تو گمان دارد  
 هیچ از فک صبر و صبر نیست  
 نزد چیت که بخت تیر و کمان دارد  
 عشق فغان سب از که جاوید است  
 زنده بود بر است محبت که فغان دارد  
 از بخت گشته بگوش تو سر زلف گشت  
 مگر ای شوق دل راز من نه دارد  
 بر بر پیش حال هر روز آمد و رفت  
 یا بر بند است که این مرغ آزاد دارد  
 هر که با نامش و کشت طبعش  
 گفت جان من مگر نام داشت نه دارد  
 عاشق که بر جان نفی نه جان  
 نزد گفت که آن دشته جان دارد  
 بهر عشق از که روی پر کس انگشت  
 عشق را که بر شورش جو اند دارد

باز چون عجب فغان خود را کرد  
 سوزانست عجب دانه دارد  
 که تو در پنج روز سر و برق را آید  
 در تو لب ز کس عجب کعبه را آید  
 که در از سر سوزان تو ای جان  
 سرگشتن بچو بود بر سر باز آید  
 نیست عجب فقط هر دم رایت  
 دهن بخت تو حلقه اسیر آید  
 غیر آن نماند که کفایت  
 هیچ روی نشینم که بر بار آید  
 در نظر کج فغان بهتر است مرا  
 اگر کم فغان از زلف تو دور آید  
 که فغان که بشای خوشتر است  
 رخ بر بار کس از زلف تو فغان آید  
 مگر در دست بگشاید ای کفایت  
 نقش از شکر من بر جان را آید

اگر آن تو فغان از راه جان آید  
 عشق عجب هر عشق من آید  
 که رفتن بر بیاورد هر وقت در آن  
 قدم بدای تو صبح سر در پناه آید  
 بهر معنی است عجب بخت تو دوری  
 که معنی نه دور زلف تو آید  
 بر زلف مرغ هر از تو فغان کرد  
 زلف تو مرغان بهر آید  
 عشق که شو آید که هست  
 اینان بهر کس از چه شتاب آید



بند بر پا چه زلف مرغ دل را سباز  
که پروایک ندارد که بر روز آید  
ای که کس نیست سندان عاشق فنا  
که لعل دهن یک سحر شیر آید

نه این موی عشق تو پروا بود  
شعشع ویت صفا تو شمع  
گفت من طاهر شد موی که دریا  
کاهی صبا صبا ناله  
پندار است در زلف تو خیز کوی  
ز لعل تو هزار در لولایه بود  
ز دل و پاهای تو مرغ زلفش  
مطلب از دست ترا دام آید  
که هر طبعی عشق تو رفت بود  
نه این تو به زلف تو خیز کوی  
ست پیمان هر اندر سر میانه بود  
ساقی عشق تو نه از جام  
هر دست از آتش مستی بود  
کی ترا به غم صفا ناله  
کی که عشق جان تو پروا بود  
لب کسی جز تو ندارد و جان کای  
کاشکی غم عشق از همه کای بود  
چون صد تو عشق تو خیز  
عاشق نشد که این لکشم کز لای بود  
کشتی که در لعل تو خیز  
خواه دیوانه بود خواه که خزان بود

نوران

شکل در عشق چنان کوه  
که هفت روز مهر شعله کوه  
شکوه از صد کدر و غم نیت  
که غم چه کوه چه بران کوه  
لب آن زلف عین لک  
هر صبا صبا برین کوه  
دل بقرب شد چنان عشق  
که فراغش ماه لعل کوه  
ز غم غم شد چندی صید دلم  
مهرت آه غم پشیمان کوه  
هر که بیا چشمت تو شد  
در دهن طرب پشیمان کوه  
زنده کانه ز کرفت فن  
چون تو خیز غم ای جان کوه

ناله از صوفی زهر بر سر زلف  
که در دوسه بجای اگر زلف  
گفتم ای دل نه چه صوفی زلف  
گفت بکای غم و بار بر زلف  
چو عجب کدلم از لب غایت  
که بکای برین شکر زلف  
نه این صوفی زلف تو غایت  
این نه زلف که زلف بر زلف  
هر که آید بدست چرخ زلف کرد  
که بکای زلف بر زلف  
هم صوفی تو در دیده هر صوفی  
عکس بر تو ام ازین نظر زلف  
دل ز دیده جویت زلف زلف  
که زلف بر زلف بر زلف





قبی سبز بر چرخ سبز  
 کند است لای بر روی یار ما  
 شد از میان شبیره روزگار  
 چون بوی خوش از زیر زلف آمد  
 ز من به نیم که عقد و پیش صبر  
 بین که بر آفر شد از تو کام  
 عجب بر روی پیش نهیم  
 اگر چه سحر ز کشت است در آره  
 یکصد بشیند یک به صف فال  
 مگر که آب از لب تو غنچه  
 عارف که از راه از حق حق  
 از صبا بوی نه مشد است لاف  
 که طرح است و صدان که  
 از زبان که در غم نه است

پنج هنر و کلام صحبت  
 ولی بر بست آن تن این  
 که زلف و دهن غزال صفت  
 مگر که ما هر دل بر این عمام  
 چه که بر من از آن لطف تمام  
 بین که در عهد است که اینام  
 گفتن که نوی سرور اقیام  
 به پیش سر و عنایت ترا عفت  
 بعد از رنج که سو مقام  
 چو خضر زند که ادبی التوام

در بر بار و دندان بست  
 از منیدل شود لایق این  
 که نقد ما حرای در دهر  
 قصه نمون که در کوه دیبا

گفته اند

گفته اند از چرخ زلفی شد بر دل  
 رنر از زلف و رخ و با که را هر  
 که در دانا پیش گفته اند اسرار  
 که بر لب نه دای و موج آفتاب  
 ای سخی را که توان خدی گفت  
 که بر تر من آمدن بسکون  
 گفته اند از زلف آن شب شش  
 از روز جز اندر من سر و عید  
 و خط که خنجر گفته رفو به علم  
 زاهد نبود دان از وی کلمه بر دانا  
 دیدار تو به باشد از عسل لب  
 ما را غم شمع نه عجم پس باشد  
 نمده عجز از بهجت زاهد گشت  
 با روی تو بر جمل بیار نه بر میرد

شد خشن و جفا که گفت  
 پیش هم دامن کفر و ایمان  
 سر و دست را اندام از بهر بهان  
 که سخن از دل از خنجر شد  
 آنچه توان گفت آن را با لایق  
 چنان در دهن لکمه دامن گفته اند  
 پیش که در حدیث که بیان گفته اند  
 دارد و پیش دست از دورید  
 در کین که خفته از کور عید  
 انفس که بوی از کور عید  
 آنرا که شد این دولت معده درید  
 متر که به از غم ستور عید  
 از رخ عجز هرگز مرزور عید  
 پیش تو نه بزدان که بزدان

از روز جز اندر من سر و عید  
 و خط که خنجر گفته رفو به علم  
 زاهد نبود دان از وی کلمه بر دانا  
 دیدار تو به باشد از عسل لب  
 ما را غم شمع نه عجم پس باشد  
 نمده عجز از بهجت زاهد گشت  
 با روی تو بر جمل بیار نه بر میرد





نه از آن فخر خوشه سبزی آید  
 نه ازین بادیه بکعبه سر بریزد  
 خال در زیر لبش دریم و چشمش  
 که ز لعلش کشتیش کس بریزد  
 اید از رخ خنجر تو باین گلان  
 هر طرف سپهر فنا با بر سر بریزد  
 مرغ بکشد تو را در خیال صفت  
 در ره عشق زهر کو هر سر بریزد  
 دل از غم آن زلف سیاهم گریزد  
 چون مرغ گرفت که ز دلم گریزد  
 تنه نه ز رخ زخمت جو خوش  
 پیوسته ز بیم طافت و آرام گریزد  
 تنه نه کشته سر ز رخ آه ز کازین  
 هم آید تیر کشته دلم گریزد  
 بر دوش لب ز راه خنجر کام رخسار  
 بر دروغان از غم لایم گریزد  
 هرگز نشود رام غم این خوشی  
 که صبح با پدید بر بزم گریزد  
 دانه کوه ابرو بکشد که رفوم  
 چون خاقی ز بیم صحنه عام گریزد  
 بر بشوئه رام درم آن آهوی خوش  
 سبک که چوبان از رخ نالاکم گریزد  
 که دم کند از غم که از رخ زخوام  
 بخله که از عین دم درام گریزد  
 و از چه بوق حال مدر الکوس خوش  
 رخ که ازین بام باین بام گریزد  
 تا دیده فاکه از صفت که از لایم  
 بر کفر که از کفر با بسلام گریزد

با رخ هین آن بستان رستیزد  
 چرخ و خورشید لعل لب ز گریزد  
 نازم بچین ترک سیه است که بمان  
 که صبح کند که ز رخ رستیزد  
 بخت عجب آید شد این دل  
 عصفور کس صیه که با رستیزد  
 کس کتیر که بکشد که آید  
 در ره که بخت و سراز رستیزد  
 با رخ که آن لب بکشد که صبح  
 با رخ که آن لب بکشد که صبح  
 در صبح که آن لب بکشد که صبح  
 صد بار صبح کند با رستیزد  
 با رخ که آن لب بکشد که صبح  
 با رخ که آن لب بکشد که صبح  
 ز غم که آن لب بکشد که صبح  
 با رخ که آن لب بکشد که صبح  
 طبع تو که با رخ که آن لب بکشد که صبح  
 با رخ که آن لب بکشد که صبح  
 پرانه سرم تا زه جوان بر آید  
 استید شیراز لعل بخت بر آید  
 تنه نه ز رخ زخمت بر آید  
 با رخ که آن لب بکشد که صبح  
 دل از غم که از رخ زخوام  
 دل از غم که از رخ زخوام  
 دل از غم که از رخ زخوام

بوی سر نغش به چرخ کند عیار  
 خاک در کوبش به پهلوی که آمد  
 آن زلف که دهن زده بر لبش  
 آن گدازه خاس از آن شعله در آمد  
 هر چه بگذرد از آن در نظر آید  
 هر چه بخوری بر تو او صیحه که آمد  
 از شعله ایوان در شش شمع عیار  
 یک پروان آفت در قفس آمد  
 از فقر خال انقدر اسیم در شش  
 کان دلچسپین بر درین که آمد  
 چون که خضر حیات در میان آید  
 هر کس در نظر هم بود که آمد  
 نقاش بین تا به نظر زو باشد  
 آن نقش مخالف که ترا در نظر آید  
 هر دم زنده راه خیال تو نیست  
 آن دل بر طریح عیش که آمد  
 زین فتنه که تهاجر لب نم برده  
 در سینه دلم صفا مدبر زنده آمد  
 هر چند که پر سفته عیش پیوسته  
 از شوق تو آغشته ده بر بال آمد  
 از زلف و خط و مو چه عجز خوا  
 حسن و برون به شمع و شکر آمد  
 هر سوختی زیت کانی بکشت  
 جز غنچه زهره که درین صکر آمد  
 برکت آمد از زهره پس که ایام  
 از عسره که کان فتنه که دست آمد  
 بر خیز صبح تا به صبح  
 صد شکر از به غنچه محبت که آمد

مژده ای بخت که جگر می آید  
 خرم طبع که در پیر می آید  
 باز آتش که خاس به پیر آید  
 باز موی به پیر می آید  
 دل بزمه ما که گذرند بهش  
 مژده ای هر که کسی می آید  
 که در کشتن کیم دلی باز چشم  
 که از آن فتنه بخت می آید  
 زلفه یار رس ای شده که هر بگری  
 تا که کشته باز پیر می آید  
 بر درخت از آن تن نه بر مقصود  
 هر که آید بهوای پیر می آید  
 که بی زسیه هم دل زین دم  
 که فتنه هم کفر کسی می آید  
 شربت بهوای سینه که به دل ز آید  
 که بر شوق آن رنگ از راه آید  
 به بر زینت بر دست حیدر اوان آید  
 به شوق و موم فتنه به آید  
 بر راه غنچه شبنم به که در و غنچه  
 که بر عیش و آهجه بردی از آید  
 زنده چون چند دره که ناراج دین آید  
 فغان ابدی که به صیحه آید  
 بهین آید و ناز ما هر بر فرار ما  
 که فتنه آن بخت به آید  
 به ناراج که دین به که بخت  
 بهین آید باز از کده به ناراج آید  
 به روزگار از راه که پیش آید  
 که هر کس بخت به آید



در تن خود برین دول آرایش دیگر  
 که نظم دین در دنیا رخسار آید  
 بر دلی می بران شمع غمش پیدا  
 رخصت آن ملک حق از ملک است آید  
 بزرگ و کوچک هر چه در هم عراق آید  
 مخالف است شرم از که است آید  
 ظهور دیگر بر صوبه آورد آید  
 بر دل از غمده تا بکیم این حق آید  
 اگر با بچه بسیار دارد وضع با بزرگ  
 همه با بچه شد آن خیر این حق آید  
 بجا صورت پست آمد یک در خیر شد  
 که این حقیقت رفت آن صحرای آید  
 اگر در بیکه پند ببرد دست از راه  
 برای گفت مخلص امیر آید  
 چو روشن گشت ز مردم در زمانه آید  
 که شمع بجز زنی بر سر دگر آید  
 که ختم دهن نشسته است کوه آید  
 که بر آید دست کوه آید  
 بر دین بر کن از آتش ای صبا آید  
 فنا چون پیشه را از ما دایم آید

نشستم که کله در بهار لرزه  
 عشق ز شرم رخ آن کله لرزه در لرزه  
 بر دانه ز شرم شکم و دهن کله  
 نه قطره قطره که از بهار لرزه در لرزه  
 شود چو زلف سیاه است ز باغ  
 دلی زهر بر سر پیکر لرزه در لرزه  
 اگر به صبح بخیزد کله در کله  
 ز شرم چو تو در شرف لرزه در لرزه

شبه است قطره آرزو صفا لب  
 که تخم معشوقه را لرزه در لرزه  
 تو بکین کمان آردان خود را  
 که خون زانو که کمان با لرزه در لرزه  
 بین چو زلف است تو در با کمر  
 ز شوق کله نوای کله در لرزه در لرزه

خیال بستی سزا زیدم  
 چه رکوع و سجده با زیدم  
 مر جاشن که مرا آید  
 سر کوبیده سر خراب آید  
 آتش عشق بر دلم آید  
 او بر زید من زیدم  
 من و مطرب چو نغمه سکیم  
 ادعای من زیدم  
 ده که خفتن رفق چگونه بین  
 در میان پای خود را زیدم  
 من و دل هر دو عشق با زیدم  
 از حقیقت وضع می زیدم  
 بهشت با سحر ف در زیدم  
 یا زید من زیدم

این سید دلم در دهنه آید  
 که می آید از آن کوه خنده آید  
 ز غم مدعیان لرزه در لرزه  
 دلم تیش عزت سپند آید  
 بدام عشق کله در کله خواهم  
 بگردم سر نقش کند خواهم

دگر خاند سبکو تو طهر است  
ز شفق تا افق لب خورشید

رسد بر جبهه آفرین خورشید  
که بر پهنش دل سپند خواهد

سحر زلف چو آینه مهر آرا آید  
 مردن حواری فدای دهریم در کبریا آید  
 مکر بسته در سین نه در لطف  
 که از چشم نه دل بسته به هم خون آید  
 نسیم کز زلف تو آید صبحم کوی  
 بنیخ حبت بسته به خون آید  
 اگر غارت نه سین زلف  
 چرا از دهن شیر تو به هم خون آید  
 عجب ایست ختم عشق نه در  
 که گفته هم فریاد او در سبیل آید

خط تو نه سر زد و عسدم شام  
در داکه روز روشن عشق شام شد  
دل در هوا رفت ز برفت کشت  
از زوق دانه رفت کرفش شام شد  
در سیکه عشق ندانم زنجوی  
حال شد کرافه احوال کد شام شد  
در شمع برید به بلبل نه شام  
از آتش برت خط شمع شام شد  
اندک که بجز درم نفس شام  
آزادیش برت خط شمع شام شد

دلجبا که در دیرانه چید  
شد سپید باد دیرانه چید  
خشم فکس او را خبر بدید  
بیان از عیال جوان چید  
بروای هر کوی مفروش  
که هر یکش بیانه چید  
بستد قوای باران چید  
نیکی هر فتنه دانه چید  
فغان آتش کار و سخت  
بر بزم غمزه مسانه چید

مرد عشق تو بیدار کرد و خوابم  
 گرفتم بیدار زانم کند رسد  
 بر آتش عشق کشته شد  
 بر پیش تریخته تو ای بخت خوار  
 چه هست سبب ترا زانکه است  
 در کف بدی سحر چه خواهم گو

الحاشی ناز و کبر و عجب است  
 با عذر ای صحن اشیا نبرد  
 الحاشی رخ و صورت از دل زلف  
 با مینوی آن لب کف نبرد  
 در راه عشق قسمی مقصد رسیده  
 و مانند غیر من از کاروان نبرد



هرگز نوبه خرد را و سجده که ۶  
کردم تو در آنست که پستان بخود  
شد رخ روی از دم خورشید عشق  
برقعه جان من این ملک لعل من  
ساقی زهر و جام سکون از دلم  
از جوهر خورشید این حرکت هم گمان بود  
آمدن بر سرش حال هر صواب  
دقت طلب عشق که مار آلابی خود

زاهد با و بر بوی نه خانه گیر  
بگذر از سبزه ارکف و کف خفا که  
ایمید اگر بهانه نذر کشتنم  
این را که دل چرا تو دادم به کینه  
سکینه و بهیرو بیست  
عبرت بر یونی اهل خانه گیر  
حسب بر تو که زنده عشق نشنوم  
ایمید حریف و در سر غف نه گیر  
بد و از کس بلبش در تن شایه گیر  
ایدل بس است بر یکدیگر و این چرخ  
بر تو خورشید ز دام هر از مهر دانه گیر  
خواب را که در آغوش ای صواب  
بر تو خورشید ز دام هر از مهر دانه گیر  
زلف ترا چه جفت آرایش دگر  
آن را که زنده به یاد در شست  
آن را که زنده به یاد در شست

بیا که هر هست غمزه و لب دگر  
که دردم که نازم بجز درت در دگر

میک عشق به بهایات نان است  
کردت آت برای چنین کینه دگر  
بر غم غمزه توان جهان سحر کو  
چو جفت شمشیر خون ترا اندک دگر  
روست خیز بر طاقس قیام کشتن  
چو بر سر تو جفت ترا به سیه دگر  
قوی از کفایت کند ترا بر سر  
که به نیاز بود سر دگر ز نور دگر  
صفت زین بر بر این عشق  
که کار کردش نیست زخم خیز دگر  
براه عشق زین بر زخم خیز  
خاک که هر دم از این خج میرسد دگر

روغ غمزه را که ز آتیم است  
کشت پید افشید روغن کینه دگر  
کشت کله غمزه را که خیزد عشق  
ان بابل ای که دهن ز آتیم است  
از شدت بدید از غمزه عشق از این  
ظلمت طبع بهمان زخم شد کینه دگر  
هر چه بر جان از دهن ز غمزه  
شد زین کینه پدید را به سیه دگر  
نقشه کله غمزه که سیه ز غمزه  
چون نمک کله غمزه که کینه دگر  
این قاف نقشه کینه عشق  
اصول کینه که صورت آتیم است  
آتیم غمزه که صورت آتیم است  
آتیم غمزه که صورت آتیم است  
آتیم غمزه که صورت آتیم است

بهم نغمه زنده را خیال جانت  
 تا زنده شوق چه بچشم اندازد این عشق  
 که بخت بد که بخت بد که بخت بد  
 آهوان تا زنده شوق چه بچشم اندازد این عشق  
 آهوان تا زنده شوق چه بچشم اندازد این عشق  
 سید شیراز هم نام محمد هم است  
 محله که کشته جان را کشته روانم  
 رافع صدا شد هم صدادار است  
 کشته پنهان از غلغله غلغله غلغله  
 شد ظهور و حقیقت و حقیقت و حقیقت  
 نوبت آمد دل آمد رفت و آمد رفت

هر که بود در عشق و شوق و شوق و شوق  
 میر و محرم دلم از شوق و شوق و شوق  
 سرمدان به پندار و پندار و پندار

بهم نغمه زنده را خیال جانت  
 تا زنده شوق چه بچشم اندازد این عشق  
 که بخت بد که بخت بد که بخت بد  
 آهوان تا زنده شوق چه بچشم اندازد این عشق  
 آهوان تا زنده شوق چه بچشم اندازد این عشق  
 سید شیراز هم نام محمد هم است  
 محله که کشته جان را کشته روانم  
 رافع صدا شد هم صدادار است  
 کشته پنهان از غلغله غلغله غلغله  
 شد ظهور و حقیقت و حقیقت و حقیقت  
 نوبت آمد دل آمد رفت و آمد رفت

هر که بود در عشق و شوق و شوق و شوق  
 میر و محرم دلم از شوق و شوق و شوق  
 سرمدان به پندار و پندار و پندار



















که چو بدنه خطیران آدی ایشان	ما من جزا خوش بخت بگردان
شیخ الاسلام لای منبج شریف	صاحب حسن رایج دیوان کورم
رشته هزار طایفه کوری و کور	دینده هر کیم که در ورع حکم آرد
دای او خجسته کیم دین تر و تیر	فاضل حکم دین که نه دکان کورم
شیخ طریقت که مکر اوله حکمت	قنبر روح صفه مستجاب کورم
هشیدن بر لبس جلدش اویع حسن	نیش او دقده اند عرق کبان کورم
وضع تابدی فرج صاحب	منج همیشه او غریب سر دکان کورم
مدر الکعبه ان تهر عید طهرت	عفتدن اشک دینه عفتدن کورم
ریضی نقیری او فخر ضیافت	هر دعوین اثرین لازم در دکان کورم
من حقیقت بریم هر که در هر کیم	هر دعوین اثرین لازم در دکان کورم
میرزا احمد من او فخر من در صورت	کبره مشهور او فخر من در دکان کورم
چند مکره لاسیه عیسین	عفتده هر یکم کون قلم عیان کورم
کرکوشی منجه مکره شریف	نه دریم کیم او فخر من در دکان کورم
ویکتر منجه صاف صریح ادبی	عفتد نقشه آری کون کورم
کری کشت اید کیم کیم در دکان	او فخر من در دکان کورم

سود کیم که او فخر من در دکان	سند او فخر من در دکان کورم
صفت کیم که او فخر من در دکان	سند او فخر من در دکان کورم
دینده هر کیم که در ورع حکم آرد	سند او فخر من در دکان کورم
فاضل حکم دین که نه دکان کورم	سند او فخر من در دکان کورم
قنبر روح صفه مستجاب کورم	سند او فخر من در دکان کورم
نیش او دقده اند عرق کبان کورم	سند او فخر من در دکان کورم
منج همیشه او غریب سر دکان کورم	سند او فخر من در دکان کورم
عفتدن اشک دینه عفتدن کورم	سند او فخر من در دکان کورم
هر دعوین اثرین لازم در دکان کورم	سند او فخر من در دکان کورم
هر دعوین اثرین لازم در دکان کورم	سند او فخر من در دکان کورم
کبره مشهور او فخر من در دکان کورم	سند او فخر من در دکان کورم
عفتده هر یکم کون قلم عیان کورم	سند او فخر من در دکان کورم
نه دریم کیم او فخر من در دکان کورم	سند او فخر من در دکان کورم
عفتد نقشه آری کون کورم	سند او فخر من در دکان کورم
او فخر من در دکان کورم	سند او فخر من در دکان کورم









اگر بگویم خفته الف را زرق اعد است  
 کورس گشت جز زوان در پای قال <sup>اورزه</sup>  
 و کله زین اوزاخ کر کویتون <sup>اورزه</sup>  
 و کله کر سیکاهم آرمین کوبین نندور <sup>اورزه</sup>  
 سنون خاکه زنده غن شستند <sup>اورزه</sup>  
 و کله بر بیره کله عکس جی بندور <sup>اورزه</sup>  
 ایدر بود هر بارنده کرم صند <sup>اورزه</sup>  
 سنون بکله زین چسه خدای <sup>اورزه</sup>

**تغزل ترک**

هر کس که بنده وار عکله ایدل صند <sup>دار</sup>  
 کار خست بر اوز که غشزه پش <sup>دار</sup>  
 کار فلون کر سیک عیندور <sup>دار</sup>  
 بوجر کر کرین جی قند تندر <sup>دار</sup>  
 چینه صند زنده کله صند <sup>دار</sup>  
 نظم بوجر کریم فلون ایدر <sup>دار</sup>  
 ای کله کرین بون در غش <sup>دار</sup>

**تغزل ترک**

ای صند اول کله قش اول <sup>اورزه</sup>  
 ری جان اولد کر کله عذ <sup>اورزه</sup>  
 دیم و خط میکم عقار <sup>اورزه</sup>  
 قامت یالا باغ کر بجه رف <sup>اورزه</sup>  
 دیم ایدر هیت دیده فون <sup>اورزه</sup>  
 کوزون غیر صفا آردوری <sup>اورزه</sup>  
 زلفه شجک بونیه حسن <sup>اورزه</sup>  
 کله می سید ایدر غشزه <sup>اورزه</sup>  
 نظم ایدر غشزه رفین <sup>اورزه</sup>  
 هر طبعیه دیدیم کران <sup>اورزه</sup>  
 دل ایدر غشزه رفین <sup>اورزه</sup>  
 نوله بوجر کله لدا <sup>اورزه</sup>  
 سنگه لفته اده غش <sup>اورزه</sup>  
 مقصود بونیه زلفه <sup>اورزه</sup>



چو غنم افز زخم جگر دلم <sup>اولم</sup> <sup>اولم</sup> دیم جگر دلم اولم بسته تر <sup>اولم</sup>  
 سید کیم شرح ایدر اوج کمال <sup>اولم</sup> هیچ گلشنه بد مرغ غزل خوان <sup>اولم</sup>  
 ساقی کوثر ایدر شیشه دود <sup>اولم</sup> باد عشقین این حشرده عطف <sup>اولم</sup>  
 شب چهره کوزد کور کج طوفان <sup>اولم</sup> خمر ایدر لب نجش کیم در طوفان <sup>اولم</sup>  
 است نه اولم حبیب بون <sup>اولم</sup> بدید نتر که پیش تو عقیقه <sup>اولم</sup>  
 برزادیم یونانی ایدیم خاک <sup>اولم</sup> نقد بدور اودا کیم لایق <sup>اولم</sup>  
 خرافه زندان اولم کج کفر <sup>اولم</sup> رقیب تو بون اولم کیم تو بون <sup>اولم</sup>  
 خطابه و شسته نیز کور کج <sup>اولم</sup> کیم کورنده نرزان و هر <sup>اولم</sup>  
 عه آید اولم کرا دله <sup>اولم</sup> سنت خورشید بوزر بسته <sup>اولم</sup>

بر صلب کورینه کاش <sup>اولم</sup> هر طرفه که دوا <sup>اولم</sup>  
 ای کورینه او برین کورنه <sup>اولم</sup> تیر تر کاشنه کیم کورنه <sup>اولم</sup>  
 کورینه ایدر کورینه <sup>اولم</sup> لب درین که هواد <sup>اولم</sup>  
 کورینه اوزن <sup>اولم</sup> مودی کیم نور <sup>اولم</sup>  
 کورینه کورینه <sup>اولم</sup> لب درین کورینه <sup>اولم</sup>

کورینه ان کرک عشق <sup>اولم</sup> کورینه ان کرک عشق <sup>اولم</sup>  
 ایدر کورینه <sup>اولم</sup> هر مندن <sup>اولم</sup>  
 نه قیامت <sup>اولم</sup> قیامت <sup>اولم</sup>  
 ایدر <sup>اولم</sup> کورینه <sup>اولم</sup>

نقد تر

من است شراب <sup>اولم</sup> من رند <sup>اولم</sup>  
 زاهد <sup>اولم</sup> دیوانه <sup>اولم</sup>  
 می نه <sup>اولم</sup> می نه <sup>اولم</sup>  
 از کیم <sup>اولم</sup> هر مکه <sup>اولم</sup>  
 ساقی <sup>اولم</sup> سطر <sup>اولم</sup>  
 اول <sup>اولم</sup> عشق <sup>اولم</sup>  
 ساقی <sup>اولم</sup> صبر <sup>اولم</sup>  
 رقیب <sup>اولم</sup> رقیب <sup>اولم</sup>  
 کورینه <sup>اولم</sup> کورینه <sup>اولم</sup>  
 کورینه <sup>اولم</sup> کورینه <sup>اولم</sup>

شدم کیم کیم و بران عشقین  
 حکمته بر نه کنج اونه ویرانه  
 هر کیم کف عشقه که کیم صند  
 عاشقانه چیده اونه بیکه و دیکه

**دله ایست**

بران لا قیوم قیه منی نده نی  
 یو بیکه اهو اولدی که می نده نی  
 بو شمع نه پروانه دکات نده نی  
 در مردم کعبه دست فانه نی  
 لبش که اول کچک کات نده نی  
 آفرده بر اهاوردی که کات نده نی  
 یو بسکالین برجه می نده نی  
 حال دلمیر خوشه می نده نی  
 پروانه نارسش اودنه کور نده نی  
 یو یوز که اولک شمع پروانه نی  
 نریش اودنه زاهد نده نی  
 دست برد اسحق صده نده نی  
 کز لعین ایدر زرعین نده نی  
 آفرده جالین اونه نده نی  
 دل استیدی رفته دلش نده نی  
 اهو تدی دله شمع پروانه نی

**دله ایست**

مسکن اولوب رکونه منی نده نی  
 منت اولوبی ناله شت نده نی  
 عشق ایدوب عشق نایب اونه کیم  
 عتله کیم کولله یو یوان نده نی  
 از لکبه نایب دلب نده نی  
 طعنه ادرار یو یوز نده نی

و عطا

و عطا که نیست ایدر کیم ندر عشق  
 هر کیم کله را و نور عجب ندر  
 ویرانده عشق در ارم کیم حسیه  
 ویرانه برشتن یو ویران نده نی  
 قاشق کوزوم الله کیم عشق  
 کور کیم نشت دیمور یو یوز نده نی  
 قشمت اولوبی که در دلدی  
 و جبار یو یوز نده نی

**دعوتیه سید مول گفته شد**

نجه یوز ندر دیم کیم نده نی  
 مسکن ایدر عجب نده نی  
 صبر خسته قور و عطا نده نی  
 سن ایدوب کیم نده نی  
 سن کور کیم عظیم نده نی  
 منور کیم محو ایدوب نده نی  
 فالیر شپرده کیم نده نی  
 جز یوزن کیم اول تیری کیم نده نی  
 ریف مرق لری نده نی  
 کور کیم نده نی  
 کور کیم نده نی  
 عشق و غفر ایدر نده نی  
 درده حو نده نی  
 صبر قیده ادر حسیه نده نی  
 کور کیم نده نی  
 نه عجب نده نی  
 حق ایدوب نده نی  
 کور کیم نده نی



الفیاء در سبک کشف

من بولم ندوم کر وین کاشمش	تند و بی بند و نهان کاشمش
من بولم ندوم کسرا را جان کاشمش	شدی بولم جان جهان کاشمش
سین رعیت و کاشمش هم	آرام ده جیت جان کاشمش
فرادی این کاشمش در محبت	مهر نه بیابان کاشمش
سر کشته قویان حضرت سالدن	موت این دهنه شب کاشمش
دعنه جانور مهر نه کاشمش	اول ده مهر نه خزان کاشمش
هم خبر و حسن جان کاشمش	مهر نه کاشمش نهان کاشمش
کاشمش دین لایه کاشمش	بطنه کاشمش ایدان کاشمش
کاشمش دوزخ کاشمش	صفر و غنیم در کاشمش
مهر و موی و صفر و غنیم	هم جان در جان کاشمش
در قیافه ایله کاشمش	لوت و نر و رانه سالدن کاشمش

اینها باغ دور کاشمش	فولک کاشمش کاشمش
لوت و نر باغ دلنه کاشمش	لوت و نر باغ کاشمش

هر کیم کلور اوزون سالت کاشمش	بولم نه کاشمش واز کاشمش
کلکیمی کلور کاشمش	خوش کلور کاشمش
یا لور یا جیضا کاشمش	قلماز بونوع کاشمش
دیر یازم کاشمش	خامش کاشمش
بردم لایح کاشمش	کاشمش کاشمش
باران کاشمش	جیح کاشمش
برقطه کاشمش	صیغ کاشمش
باغیم کاشمش	کاشمش کاشمش
بربانده کاشمش	کاشمش کاشمش
کاشمش کاشمش	کاشمش کاشمش
کاشمش کاشمش	کاشمش کاشمش
کاشمش کاشمش	کاشمش کاشمش

در ماده تاریخ عارده کاشمش

آله آله کاشمش	کیم اولور کاشمش
خوش کاشمش	طه و کاشمش
طی کاشمش	نسر کاشمش





[illegible]

ترجمه سنده در معنی ملکوت

ای که نظیرت اثر دلت      فضل و ثبات تو نشسته است  
ای که روان گشته چو روح روان      آب جات تو ز ثبات  
از اثر شمع حسن است      محو عالم تو در مابین  
گفتش ای شمع شبستان دل      روشن تر از مابین  
نبردیم از تو پیفته دمی      عکس عالم تو در مابین  
در عالم بزم محفله ما نوریت      گشته عجب از تو چراغ است  
چون بزم محفله ما نوریت      هست ما بین فقر مابین  
عجب ما را که رو می کنند      ضرب فقر و فقر ای عجب  
گفت مرد بزم شمع می بینم      تا بزم که زها است  
که تو بخوابی که بیدار      نترس از خلق من عجب  
که تو بخوابی که بیدار      اینم از آسب ملک فانی  
ما در عین منظر العطاء      محبده عونا ملک فی البقاء  
ای بدل از عشق تو صد حاضر      پیش عذر تر که در جوار  
ای ز تو در دل می اینم شده      روش از آن عواصم کائنات

هرگز در دین صفت      منبج کلان هر تو دور دار  
ای نه زلف و بخت قرب      دید کبر در سر سبز مار

ما در عین منظر العطاء      محبده عونا ملک فی البقاء  
ما در غنیمت هر شریه دلو      میله من در سر کوه است  
چون شود از زلف صفای دلم      قصه آن لعل شرف است  
ای که هر از آن هر دوانه رسد      عجبی در آن زلف سخن است  
بسته غنیمت حاکم عبادت      حلقه من بزم تو در پاست  
چون سرکش زده ام لعلش      دهنده امروز جو در پاست  
گفت صدیغ که گشته آنکه او      در جوی جهان سینه و سرک است  
دست خدا او را رو می کند      در دل تو هر صبر است  
و هفت هزار صنایع بر لب      مستند و وفا در داناست  
می بینم بزمی که گوی      عجب بیع تو چو کواکب است  
ما در عین منظر العطاء      محبده عونا ملک فی البقاء  
ما در دلم دهنم دلم گرفت      عجب شرب و طرب از گرفت



باز دل را میگویند بار  
 صفی ما بر رخ گلگون باز  
 ز راه میآید که در پیش عین  
 و هکذا از وی سبب رخ زده  
 شد چو خردان رخ ساقی چوشت  
 رکنی سیت من از وی چو شد  
 حزن دلم رکن ز زلفش  
 گفت که بهر دست نشد بهر کلاه  
 فکری را که مکن ابدی که اول  
 در ره است که مکن فکری سر  
 نه دعوت مظهر العطاء  
 ای منظر ای قند لعلی تو  
 که مرا تو به الفت  
 قند چه در دیر که باشد که هست  
 سیت مراحت دیر حرم  
 محض را رونق دیگر گرفت  
 داد دل از بصر مستم گرفت  
 از کافی ساقی مرا هر گرفت  
 سمی که از کف سحر گرفت  
 ز آتش عبرت هر چه در گرفت  
 مست لب از زلفه خمر گرفت  
 دفتر از آمد و در گرفت  
 کام هر رنق که گرفت گرفت  
 از رخ آن زلف من گرفت  
 هر که بود که گرفت گرفت  
 سیمه عروا که فی البدایه

سیت فخر دل در آید  
 حبه شکر شبنم عین  
 گفت که به جلا مازی هر  
 سرو زار پیش تو چرخ فاخته  
 زرد در کفنه به چرخ  
 کرد تو بخواهر و خواهان پست چرخ  
 کرد تو بخواهر که شکر چرخ  
 نه دعوت مظهر العطاء  
 این رخسار من در کج طبع  
 صند و در آید منظر حق نشسته قول  
 امیر و هم خدیو هر چه گرفت  
 زلف منظر ای که سبب دل  
 تو چه منظر سر که صمیم  
 نه بین زلف صفا لب  
 خبر تو بیت زلف حق  
 انگشت زلف سخن لب  
 ای دل من خبره زلف من  
 و فاخته است بهر لب  
 بهر که هست این که کور تو  
 عفت ای تو بهر تو  
 هم شد از زلف با زوی تو  
 از عمل حجب بر زوی تو  
 سیمه عروا که فی البدایه  
 این رخسار من در کج طبع  
 صند و در آید منظر حق نشسته قول  
 امیر و هم خدیو هر چه گرفت  
 زلف منظر ای که سبب دل  
 تو چه منظر سر که صمیم  
 نه بین زلف صفا لب  
 خبر تو بیت زلف حق  
 انگشت زلف سخن لب  
 ای دل من خبره زلف من  
 و فاخته است بهر لب  
 بهر که هست این که کور تو  
 عفت ای تو بهر تو  
 هم شد از زلف با زوی تو  
 از عمل حجب بر زوی تو

بر دهنان مدهوین و جان  
 نه بخور ز کس اکثر  
 به لب کند است  
 رشک خنده زلف تو  
 نه ترای حکیم و عارفان  
 که فو ز زلف مدش  
 به خفت شد گل رخ  
 در صبا با بخران بگو  
 همه شد پیر تو فشان  
 به عفت رگش عشق  
 عبت نه ناله بیدان  
 بخوبی عشق و محبت  
 ز رخ تو بوی جان  
 تو زلف تو بخت بین  
 همه زلف تو عفت زیا  
 ز کبر دست ستم گران  
 که بوی بر نظره همه

همه لپک لبه و مشکده  
 ز چرا در آمدی لبینم  
 لغات و حیکت  
 وقت و شفت  
 بو لاک نظره زین  
 کشت شفته زردک  
 طهرت صفات کماله  
 جذبت بتو رانه  
 عنایت لک مخبره  
 فحاش لغت افه  
 خرق کرب بوزره  
 حیف سه ایضند  
 هر قل الست بر یکم  
 هر قدر عفت و دعوت  
 نشاء الیاء من الغف  
 خلق المشیة بالهت  
 بطرف کمر تو آمده  
 رزه حیف رذر همه  
 فدا اصلک یاعی  
 فدا صلیک یاعی  
 لغات نوز صبا له  
 سحریات دم حیدله  
 سبقت عسلویه  
 شمع شش شاله  
 عفت الوجه لالمره  
 و حیات صبا له  
 عمت عین عفت  
 لکنه کماله  
 مبن قل علی لیس  
 بخواه دست آله  
 براء الیاء من اللد  
 عبت من امرم له



دہ لاک اکھ دینین	دہ اتم نفسین
صبرت صبر باجش	قطرات سحر نوالہ
و صبیح مالہ فی الرقی	رشت مالہ فی استا
صدر المعارف کھن	رقعت بلوح حیلہ
فلک الہر سکا	سک الہری حکب الہدی
شش الہر بدر الخیر	نظرات نور ہمدلہ
ہر قلم فی عنبر دانہ	قد العداۃ کھنسم
غرقا بجہ دہا تم	حرقا ب رقت لہ
<b>لمن و حکمت</b>	<b>فدا صبا بک</b>
<b>و تفت</b>	<b>فدا صبا بک</b>
نوبہ حسند و ربنہ حسند	نوبہ عفت در رہا مذور
کیم اولردی و بیغہ مشتری	نامر سندن اور تر رہا دور
بو کو کل کہ دین دین ویرد	کہ نقش جانے نش را بد
نخبہ مشتہر و بوسیندا	کہ ہمیشہ سپہ نایہ دور
سن آجرب ہر صبا	ایہ عرصہ حلال دلبرہ

دہ کرکٹ فی مذور سولہ	کہ کھنک عشتہ نش نہ دور
نخبہ کور میو نخبہ بوجہ تر	نوبہ سر کرکٹ قیامت
نوبہ ہم مذور سوز و غم ظہین	کہ نامر ضنون و ف نہ دور
نوبہ خنہ در غم شفقہ	کہ سماع و صبرہ کلور کورن
دیم کیم شہ اولد در سر محمدین	کہ کلکل و کنبہ حسنہ اہرہ
نوبہ عنبرہ در ربنہ خندہ	بربر اولد در بر جان و برور
نوبہ رقصہ در ربنہ خالدر	بربر دلمہ در بر دانہ دور
نوبہ سر کرکٹ شدی مرغ دل	کہ شرح امید و منیر داغ
کلک لیت رونا ز دلکش	کہ دلمہ طرفہ بر آہ دور
رنبہ شمع در رنبہ حسند	کہ خیالہ عابنہ اہو اورار
دلیم اہو حنا جگر کیم بایز	نوبہ آتش و نہ نایہ دور
قوتہ رنقون از اولد قری	نہ عجب کہ چرخ اور دن عمری
خط سبز دل اوستہ اور دل	نوبہ ہم کہ بیس جوانہ دور
کہ مطاب و رنبہ نغمہ دور	کہ صبرہ صبر کیم اور ار دلہ
دور لایقہ و صبرہ اولد کلک	کہ السندہ چنک و صبرہ دور

کند زلفون او روزه کوکله  
 نه اولوب که شوله کلوبدر  
 بوکت باه صبا کور  
 که سب و شور و شربت نه اول  
 لعل و جگر شربت  
 فدا املک یاع  
 وقت شربت و شربت  
 غنچه صدک یاع  
 همه حیرتم که بعضی کل  
 ز چرخ لب فغان کند  
 مگر آگاه است ز غایت  
 به به رفک فران کند  
 چه عجب ز منجر حسن تو  
 هر چه زنده شود اگر  
 که خیال روی تو پیر  
 چون نیم خند جو آن کند  
 تو مکر و مهند یقین او  
 هر دین و دین ز بهر حق  
 که در طغش شمس ستم  
 ره آینه گویش آن کند  
 عبت ج حسن بختی  
 شده نغمه جان کچند دلم  
 نه لب که شکر چشم بعد  
 نه خیال سوء لای کند  
 ز تویت نام نشو این  
 عبت است از من سپرا  
 که همیشه نام تو مرغ دل  
 شمع و روز و روزگار کند  
 بهر دل بهر بهشت  
 ز لب نقاب چه مرشد

بدر آید از لیس چه کر  
 رخ خود حشوق جان کند  
 نه پیم ز شور و شربت  
 به به بر کرم ترانه اند  
 همه کس کجایت عشق تو  
 زبان حال کس کند  
 تو بهیچ بر لب شرف حق  
 که کند جسته جوشن تر جان  
 چون کج و کلف هر دین  
 ز بهر روی با ز بهر ناله  
 در غنچه و نشو در چرخ  
 چو دلم ز زلفش نظر  
 چه شود بهر سب با کر آن  
 ست شوق غنچه دهان کند  
 دلم از روی رها شدن  
 کند ز زلف مدد است  
 عبت است خرمه او  
 که حنجره ز زانو کمان کند  
 بچین عالم که تو میروی  
 ز مکر که روح محبتی  
 بکایت ناله در برین  
 که نظاره روح روان کند  
 لعل و جگر شربت  
 فدا املک یاع  
 وقت شربت و شربت  
 غنچه صدک یاع  
 نشو ساقی کوثر  
 نشو طاسط فی السبد  
 مدام حبه یا اف  
 اهر المداقه الصمد  
 ولقت بهین رشده  
 خفیت غش و نه بختنه



رطخ السراج لانه طلع الصباح قد تحسب  
 سحر من رسل الهوى سكونا تمت خطبه  
 ولد المحرم والذواء هو مهر وهو الولد  
 هو من يقول يا مكرن فيكون ما هو شانه  
 وهو الذي سحر الهوى واجب قول له عبي  
 سلطان مبيتة راته ملك رقا عبيده  
 قتل الملوك لغزه نعب ولا نعب ع  
 من فضيل ضنه هو فوق نور شمع  
 ملك ذاته قتله شئ كشد قال لا  
 هو كان قبل وجوده فزه الكتاب كفته  
 سر الغرايم عنده وجب التجرد اذاته  
 هو من بدشه استوى ولقد اصابه اسى  
 عداء للامكنه مدحه فذاك استغ الهوى  
 هو فوق عرش جدله باطلة رحوته  
 ولئن شئت ع الهوى هو لا خلد ولد مله

هواك

هواك انقطع الرب ستر العداة غشيت  
 تركتن ام حبتي انه باهية تبند  
 لست وحبك هفت فداك يا عبي  
 وقتلت وتقتل فف حبك يا عبي  
 كنه الكشته ككل اوزن غم زلف دلربى لمان  
 لوف نه شوره ندادك كنه نور كشور لمان  
 وثر بن شرس قى من رلى طر فدا عيزك  
 قبولم كه عكس رفين ككوب كرم اوسته سخره لمان  
 تورا ششم قم زلفه كد اولو نجه قرتولد بولرم  
 نه ديوم سكه كس اى ككوب اشير بولا فزه لمان  
 نه عجب كه ميژدى هر كور باخين كرا هوى جشيه  
 بولوبم نيم كيمر چيندى مارا كيم كه چولده لمان  
 ملك باغ كه ناوك غشيه ككوب كوزوم اوسته ريجه ديشم  
 منبه كور اشقي كوزوم يقين كه نظر بوتقره لمان  
 ديس كصبح وصال دور شجره وى آخرى ايصنم

نه به چرخ محضی ز غمی نسیم / که وعده همیشه رمان  
 نظر رسک در میان اگر / انزوا الی ایاق سیران  
 کند به ای بیهوده / نه ایون صندوبه رمان  
 فلکون جفا سنده تا ایوب / نیز شکوه بختن آیین  
 نه عین آیین ای کله / که بیکر داوره رمان  
 در جهان نشد را و طره لر / غم لای مهر چشمی  
 نه دیوم ای بخت هر خ / نرسن پوشیده رمان  
 عرضیم در دور که قیاس / در اسنده سایه و کرانه  
 بولرم که سحرین آدنی / بولرسن که دفتر رمان  
 او در مدینه علم حور / سن اولوب اول قیون  
 نه علم ای فای که دخیل اوزن / سکر صدیه رمان  
 مدت و بیک شرف / **هند املک بایع**  
 وقت ششست / **فصل بیک بایع**  
 سربت ز زهر لیسیم / نه بان شعله در آردم  
 نوزد بایس غشته و غرت / که چوبی قی پرشدر آردم

شده ام بدور تو فارغ از / غم و رنج حادثه قی  
 چه خبر ز تو رنگ مرا / که ز خویش چسبر آردم  
 بدرت رسیدم ازین خوش / که رسیدم از تو لکیم هر  
 تو خود چو **در آردی** / که **نایبندم** **سب آردم**  
 چو راه عشق قسم آردم / نه بیک طغنه ن شدم  
 غم ز نور غایت / چو یکس به شکر آردم  
 چو بشتی قی تو قی / شده ام ز دست بای غم  
 تو بگردت مرا که / لبخت و چشم تر آردم  
 چو ره دل آن غم نلف نه / شراه ملک صول شدم  
 که در آردی زره در / تو غم از در دیگر آردم  
 بیکل سرد میند او / سرخو پیش گفته ام  
 ست من چو بر سر ناز / ز درین ز در آردم  
 به بیت لیسیم از غم / بوجد ز زره سبک  
 بسراغ کمر تو که بکوی / هر صای در در آردم  
 به صفت ملک رخت عیان / شده شایهت رخت بیدان  
 ولی این چه دهد بمن / که ز جهل به بصر آردم



برزیت رونق سفت / که ره بای فاعوشم  
 که بغیر حب تو یا ع / هر کون سفوف آرم  
 معات و هیک شرف / **فدا جا که یا ع**  
 و شفت و شفت / **فی حدک یا ع**  
 شرح الصدور کتب / هر کاشف لجب  
 هر روح کعب دة / هر کان لباب  
 کشت و کشته ان / رفت به درخت  
 و لقد عفت صنا / سحره لغیب  
 هر بیدار لوتها و البرج / هر اول جسته خالی امر  
 سبن و فی جبروت و / الدش الفلم و دی  
 و الکبریا اما تری / هر ملک لرقاب  
 طفت لوانضه شرف / کتب فضا صخره الفطاب  
 و لیسع کلها فی الغنم / العید المبهی بدار الحباب  
 صابر البغات اسرة / شاد و سخن اذ نة  
 فی سیدل عدله / صفت تم بعدا بنا

ظلم اسعیم ان لاسم / ای منقلب عند  
 فاذا یکن حبر عین / عقب تسم لعقب  
 یا بتراب ابدی من / شیء کشده کاشلد  
 لجمید ریج هو آء من / هر شتم طیب تراب  
 هر شتم لباده در کاشم / و هر شتم نرق و طمان  
 هر بصره خند نیتع باب / و هر شتم نیتع فی العوج  
 معات و هیک شرف / **فدا جا که یا ع**  
 و شفت و شفت / **فی حدک یا ع**  
 عیب اسیر و برید شین / کلر و مانع و بهای دل  
 اگر ادل نة نو باره / نه ایون جوشیدی خال دل  
 سکه کلر و بره لعقب / عشم رنج و سیره ششم  
 لوبه عشقش نه بدیش / که بود لوتها پاهای دل  
 مانع دلدین نیتع شین / کنه دلدن ای یار او کلر  
 دیمیدم که بخش اولدن / عبت اسیر نامه بران دل  
 منبر امید دلدی بو / **غم زلف آرمی کلر**  
 نه دیوم که قالا اولوب اوری / که ایدوبی کینتر قالا دل

مکه و خط ویرمه که در برده دل      غم عشقه و غلطی و عذر  
 بونه لغو سوزی دیدن کنه      که کیم اولدی در برده دل  
 قور و لوبی بر برده استین      تله هر تنه و بویا کلین  
 عجب ایوب که بوردی دل      اوزن چکوبیدر کت ل دل  
 نه بر برده روشن ایدر یونین      که در شربی بر فتر ایدر لره  
 نه در حسن شو با لب اوده      که اولوبی مولف ل دل  
 من کورده اوز که کوزنده هر      کیمه در برده نسبت عشق  
 کله با فخر ویری سید      که در دوسر هم در برده دل  
 بود کله سر که غرض بصیرت      که در برده کله دل و دین  
 نه ملک عالم در تری      که در برده بر برده دل  
 که ایدر نظر ل قسبه که      سنه کلن اوز که جن ل وار  
 که اول نظر با زنی کورده سن      نه آغله ن هشت ل دل  
 دیم طبران عین ایدر      نامر و صفی شبر ایشیت

بوجویش من دسید در

دور در رس مرغ هزار دل

محمود علی



ترجمه سید بن ابی عمیر در مجمع و شرح علی بن ابراهیم  
 ما علی منظر العیوب بحسبه عنده عن كثرة البراء  
 وكل من یحسب بحسبه حمله له است من الكوا  
 من طلب له هو المراد اذ هو مطرد كقوله طاب  
 والله غالب على امره لانه غالب كل غالب  
 من حسن النطق من منى يخرج من الصد التراب  
 غاب عن العیون وظهور وهو خضره لا یب  
 فضله له علی جميع من الاعبد من الافاض  
 ولایة علی حصن ربی لانه ما من كل عراب  
 خربت كل من من فضله ما ان كان ولا تری  
 ان الذي عبده اشتغل مفتخره علی الخس  
 لا یس له نعمة العباد لشری وعبده من كوا  
 ورفق ایدیه من یزاع اذ هو صمد صمد  
 طوبی لمن حبه كن فی حبه احب منه مع الكوا  
 ویر من العیون عن دا لانه مطرد القارب

عن ابي الشیر و المصنف من هراة ل كمال غضب  
 ما عرف الحق ولم یعتقد ان غدا له فی العواقب  
 من لم یحبه کما یحسب ما هو من المبتدئ كالمبتدئ  
 انما قول ان طین الصفت فی حقه كادب ابن كادب  
 قال انما التمس العیون ان لدن علی حکیم  
 ان علی من فضله العباد لانه كمال قوم  
 من قال اذ عنده سری عن یدعوه من كمال من یب  
 حسن ربه لا یزید ماقت البطل والحق  
 ليس عن غناه الاثنین من اول لاول العباد  
 وكل ما اقول نوز وحي بالحق لا یبرای جهنم  
 من حبس البطل اذ نادى منی ان من سبعة شدا  
 برادنی قال انما الاقرب فی الزر والاضر فی العاد  
 من شرح الصمد و ربهم مرتبة الرضیع فی المباد  
 ما كرم الذین فی یومنا یقتر الا مدر فی السباد  
 هم المراد من فروع الذین والقوم له استودعوا  
 ایاك لغضب و استغفر من براك ليس من مراد

يقول لا اله الا هو      من ليس في قلبه من عباد  
 اقل قال انت صمد غل      اقول ليس هذا بارتداد  
 لان كنه الاله غيب محض      لامن مبين فيه ادساده  
 نفى الصفات عنه قول حق      هذا لطيف نوح الرشد  
 اذ كلف ما ميزته برتد      الى لا اله الا هو  
 اظنى السراج العنق في دهر      اذ غلبت من الغراد  
 ان لمن والا هيز وال      ان لمن عداه شتر عار  
 يوم السجاء صيقت في      ما في يدتي عيسره بزار  
**قال الله تعالى العليم**      **ان له عيسى حكيم**  
 صدر عن صدر القرآن      عن الكذب بسببان  
 يقوم بقطر اجتر الدزن      لا تخفوا في الهمال في الميراث  
 مما انزل الله الحسن      دو اضح لميزان للثان  
 هو اعراط والميزان يوم      المشرق والنوم بحسبان  
 له جوارق صرحت الطرف      فباني الاله كنه بانب  
 كلف من العظم من ضربه      سينج كما انزلوه والمركبان

هو الذي في الارض والسماء      في كل يوم اذ هو شان  
 اذ هو المحمد وعباق      وكل شئ عساده فان  
 ملك ملكه من سواه      يا مثر الانس امر سلطان  
 وكل من والا في قبره      اتاه طيب الروح بالزرك  
 بطوف دلان محمديون      عليه من دونه جنتان  
 وكل من عداه في حريم      بطوف ما بين حريم ان  
 يؤذوا بالقتل والقتل      عنه جوارق الاثان  
 من فضل الحق مرابط      فهو قسيم ان رد احسان  
 من مرجع الخبرين يوشد      يميز الكفر من الايمان  
 ما حبه العصف بوحى حبه      وهو عزاءه سوى للثان  
 تبارك اسم ربنا العلي      في كل من مظهر الزمان  
**قال الله تعالى العليم**      **ان له عيسى حكيم**  
 دنت عدا لوق للثان      كهن عدا انما امان  
 من ضم الله على قلبه      يكره القول في المقام  
 يقر من سيد قسبه      يوشد من عداه كدام



يشهد صدقاً من صميم قلبه  
 مسجد قصر راء النبي  
 من حجاب الميراث تقبله  
 من قدر العداة يوم بدر  
 هو الولد يخرج الولاية  
 من بيت الموتى من القبور  
 من يروا في الكثر  
 النعم لم يحن عليه  
 الكثر احسن كنه  
 من كان قبل الارض واثماً  
 من كان فاطمة اي يهر  
 في قبر لم لا ابا له  
 ارجوه في الموت حين  
 انه يرى ضبه او بعضه  
 هو الذي يعجز عن الكثير  
 جوار عليه يد عطف مي  
 عادلة في المسجد الحرام  
 لاجنه في وجهه بالشم  
 احي كذا لانه في الحرام  
 كذا الى المزمع الظلم  
 سوى عن عنة القدام  
 سقر حمة من المدام  
 واليقظ الناس من المنام  
 لم يرخ ليكن سوى السلام  
 في حجاب حبل الفعام  
 اعاب بيشته واهلهم  
 ولا ف لومة الملام  
 نوره من خلق من لامي  
 لم ادر من حبل او حرام  
 ويغيب الغيب من كرام

من غير من حبه اء امر  
 مبدع القدم فاستحق  
 قال الله التسليم  
 مع عن طيب المقتل  
 لا انهم به ل قول  
 لا اسد الله سواه شين  
 قبل ان العيش  
 عز عة اسد ل  
 لو كلف الخط من وجه  
 جسم عن نبر مشن  
 لو قت فردا من شيم  
 اقاف عن قول غير هذا  
 انت تراه ابن اب طيب  
 حفظ شين فاعجب شين  
 ايها النفس من القدر  
 بهر سية يعطى عن الغلدم  
 العجز عن مدح حنت مي  
 ان كذا لقي حليم  
 وصية من حسن الفل  
 نذكر اوص فاشتغل  
 بهر عن ادب من شوال  
 لانه المالك في حبل  
 كثر لوصف ان حال  
 تراه حبه من اسبال  
 لكن روه سوى المثل  
 رزق بيا انه لعل  
 لو قت قال ان من انت خال  
 حق وكنه قول قال  
 ادلم تر السبر من العدل  
 لك الى صرقت ل





عذبة الحشر باب الحق  
 ناداه آتيا اذ انت  
 اذ انت الكثر قال هذا  
 لك من الغنمة الغاب  
 قال الله اتبع العليم  
 حب ع روضة الغيم  
 يقر قلبه يستيقظ  
 لا يقين من شفقك  
 ولا يوق فائق عليه  
 هو حسد الحكيم بين الحق  
 ومن قهره ساعد  
 اعوذ بالله من الضرب  
 لا ينجح المال ولا النول  
 وكل من اعرض عن حق  
 لا عرف من يحسبه  
 اليه رجول في الايب  
 شيطان يفتك بالديار  
 مغفل الورد وثراب  
 لمن حبه حسن الثواب  
 ان له من الحق حكيم  
 ونفحة نيرة الحجب  
 ولا يناف لومة المليم  
 اذ هو في ظلمة القديم  
 اذ هو فائق العالم العليم  
 سوي الحق ان لم يحكم  
 فانه بالحق التسليم  
 شيطان القلبين اذ رجم  
 يا عماه بالهيب العظيم  
 ان شابه له من صميم  
 كان وفوده على الكريم

ومن يحصم زيه يسر  
 يزبد غدر صدرنا حبه  
 هو المسيح محرر الاموات  
 ليتفرقه ثاب  
 قال الله اتبع العليم  
 لك من الغنمة الغاب  
 وكثر قوم وصفه فمدح  
 رفته كثر من مدح  
 فقه كثر صميم وروح  
 لك من الغنمة سراج  
 منه لك من احب  
 يا من لك من احب  
 وهو لك من احب  
 وكثر من شفقك مدح  
 وكثر من سوي وصفه  
 وكثر من عرفه تراج  
 وكثر من عرفه مباح  
 برغم ملواه من حضم  
 لغير لواء غلبنا انهم  
 بكثر عظم الدرس بهم  
 في كثر فاشع رميم  
 لك من الغنمة سراج  
 وكثر قوم وصفه فمدح  
 رفته كثر من مدح  
 فقه كثر صميم وروح  
 لك من الغنمة سراج  
 منه لك من احب  
 يا من لك من احب  
 وهو لك من احب  
 وكثر من شفقك مدح  
 وكثر من سوي وصفه  
 وكثر من عرفه تراج  
 وكثر من عرفه مباح

في القبر والصراف المحب  
 لبس ع محبة جناب  
 في القبر شقيق اليه رجس  
 اذا رآه الفاسق صرا  
 لقد علم منه سهام  
 لقد غار حبه لرح  
 قال النبي صلى الله عليه وسلم  
 ان لم يزل لي حكيم  
 اعز اليه رب الارباب  
 من شيطان ذي الارباب  
 ومن كنت فيه كالمس  
 وذلك الكتاب لا ريب فيه  
 وكذا اقول في حقه  
 والعلم لا يظن واليقين  
 من قال انه من العترة  
 هو اوزار من الارباب  
 ما كرم من الفواد ما رآه  
 الحكمة ونورا شمس  
 من قال لا كنت قرا فقلت  
 انه عن نفسه طبع لا نسي  
 انه صبيغيت الصواب  
 لم يخطئ ولا ياتس  
 احب اليه قلب البان  
 يرميه الراح كما هو اس  
 من فضله ليس هو الله  
 بل هو من طائفة النساك  
 رتب المقام بابي بنس  
 نورا مبدع الكدم يمين  
 نور نور صبه عليك  
 ليس كتاب الله بالقرآن

اذا قرنت بصوت وصف  
 كان له من التاثر  
 ماقت في وصفه نور فضل  
 باقباس لا بهنيس  
 انه غلظ في الكثر  
 لجمه مائة كجاس  
 كيف تزل بالصراف حب  
 ظملى الاله فوق راسي  
 قال النبي صلى الله عليه وسلم  
 ان لم يزل لي حكيم  
 يا ابي الظمان سبيلا  
 تثرى به كان سبيلا  
 وهو عن قى الكثر  
 فانه كان كمن عبيد  
 فيه شفاء النفس وهو في  
 يستنير اخذته طليعة  
 هو الذي ليس له نظير  
 في محقق لغيره عدلا  
 يا غيره من ستر القبيح  
 وانما هو اظهر المحبيد  
 يعرف عن المحر الكثرة  
 من المحر يقبل القليلة  
 الله اكبر من ان يوصف  
 ومن صفه رب صبيد  
 انكر كثر النفس من والده  
 هه كان من تحية السيد  
 يا من غضبت حقه ادلا  
 انك كنت طائفا صوبلا  
 انك لن تحرق الارض  
 انك لن تبسج ابي لن تطلوا



ومن هذا السبيل حق  
 من اهل طير ابي ايل  
 هو الذي يملك قوس الغيد  
 قال الله تعالى **السلام عليكم**  
 فانه قوس منير  
 وهو كثر من بشير  
 ولا شريك له في الربوب  
 اذ هو منظر الصفات كلها  
 وهو قبح القبيح والقالب  
 هو ما سواه ما كمال الرقاب  
 هو الذي ملك يوم الدين  
 لا عين تراه ولا ادنى له  
 هو السليم وانا الهامير  
 صابغ عليه واسخرا  
 ما اهدى الا منه رزقه

به خفيه كان في السيل  
 رمي بهم حتى سجد  
 وجد كثر كيدهم ليل  
 ان له **دين الحق حكيم**  
 وكثر نوره يستير  
 وهو كثر كافر نذر  
 ليس له مثل ولا نظير  
 وهو ربي وبر حدير  
 وهو على عبيده قدير  
 وهو كثر مؤمن اسير  
 وذلك العرش له سرير  
 به انه السميع والبصير  
 هو الغفر وانا العنقير  
 اهاب اليه والمصير  
 مسكين او تيمم اسير

ايهم

ايهم حاشية الاغصين  
 وهو كثر خفيف امان  
 كثر ظالم هو العذاب  
 وهو لمن يحبه حبة  
 صابغ الكرمه شديد  
 وصفت عهد قليل  
 وعنده ثبات عظيم  
 قال الله تعالى **السلام عليكم**  
 ان عليا كفا الخلق  
 زينة كل محسن مدح  
 وصاحب من مستغنى  
 سجدت كرامته  
 لا اله الا الله وحده  
 منه صفة وبرهان  
 انقطع الاربعة عشر

وهو على اسرار صير  
 وهو كثر عجز ظاهر  
 كثر منطرد لم ينصير  
 وهو من يعقنه سير  
 عفا عن الغفلة غير  
 لو كان كثر اكرم بشير  
 في اعين الناس ولا غير  
 ان له **دين الحق حكيم**  
 مستجاب للمراج  
 ينور البوب كما اسراج  
 ما فيه من غل واهواج  
 عرج الطير المحلج  
 احتدل بحبه مزاجي  
 روم ووضو وبنهاجي  
 منه ثواب وبعينه جي

ان كان في صدر كغتر  
 ليس له زوج وهو فرد  
 هذا سيد عظم الخ  
 يوفى كل مك حوله  
 فهو سفينة ومرتفع  
 من خصل طينته خلقا  
 قال الله تعالى **اليسع**  
 يا رب صل على محمد  
 وان زاده بشه مشن  
 ثم في ابن ابي طالب  
 من بعد عبد الله  
 ثم في الفاطمة  
 ثم امامي الثاني في المختار  
 ثم لام انا في الحسن  
 ما صدر له سوا مشه

ما كان له منه جند ج  
 كفته مزوج للأزواج  
 غيب الغيب اوضح المنج  
 كاللؤلؤ وهو كعبه اسج  
 بهك ومن ركب به فنج  
 اذ هو بحر خض كالألوانج  
 ان له **لبي** **لبي** **لبي**  
 معش على الله ولله  
 لكن ملك الدردار  
 ما هو لم يله ولم يولد  
 بالغ في المنبر والمسيح  
 بين الناء امكن لم كوسج  
 عيه به في التقرير  
 من من بوز به سدي  
 شفاء داء رب المده

برمي عند طاعة  
 ثم الامم الرابع  
 ثم الامم الخامس  
 ثم الامم السادس  
 ثم الامم السابع  
 ثم الامم الثامن  
 ثم الامم التاسع  
 ثم الامم العاشر  
 ثم الامم الحادي عشر  
 ثم الامم الثاني عشر  
 ثم الامم الثالث عشر  
 ثم الامم الرابع عشر  
 ثم الامم الخامس عشر  
 ثم الامم السادس عشر  
 ثم الامم السابع عشر  
 ثم الامم الثامن عشر  
 ثم الامم التاسع عشر  
 ثم الامم العشرون  
 ثم الامم الحادي والعشرون  
 ثم الامم الثاني والعشرون  
 ثم الامم الثالث والعشرون  
 ثم الامم الرابع والعشرون  
 ثم الامم الخامس والعشرون  
 ثم الامم السادس والعشرون  
 ثم الامم السابع والعشرون  
 ثم الامم الثامن والعشرون  
 ثم الامم التاسع والعشرون  
 ثم الامم العشرون

انيسة الى يد المعبد  
 ثم من مستدي سدي  
 منبج علم الردو الحشبه  
 لعقصة قوله امير قصدي  
 ارشد كل من اراد  
 يروره الرلافة المشهده  
 سبه ابن سبه  
 القاهر المي به الارشد  
 الملك المقدر الاثر  
 مستفلا فيام في المده  
 ثم قوام القدر في المعبد  
 وكل شئ في القدر  
 منبج كفته في المعبد  
 لا شئ غير حقه في مدي  
 ان له **لبي** **لبي** **لبي**



هو الذي اهتم و احيا  
 بعلمه ينفذ الصمد و من  
 و هو الذي يخرى طلع هادي  
 و ينفذ حسن ابا حسني  
 بعلمه من فضل عجب سببه  
 هو الذي انت يا ذكنا  
 و منه بدنا اذا صفتنا  
 من هو لم عليه ولم يولد  
 هو الذي سوف يرى بين  
 يقول بعض انه جابر  
 ما يطق عن الهوى اذ هو  
 هو الذي في القوة المتيقن  
 و الاقن الالعس من براه  
 استنح الرجاء الاكل  
 ما هو طاهر صفات العفد  
 و كل ما يظهر في الدنيا

و انه هو صنف و اكل  
 عنده علم الرب و هيري  
 و ينفذ حسن ابا حسني  
 و هو علم من امهدي  
 اصبته في طبع من زبنا  
 اليه في سادنا المستور  
 خلق كل ذكر و انثر  
 ثم ان يجرى اجزاء الاواني  
 من فضل عن صفا ما هو  
 الاكل و دوس و يحي  
 يخرج من شدة القوى  
 هو الذي في قوة فاستوي  
 لانه انما سجن  
 لا يفلو الزهت ما الخيفي  
 من الصفات هو من سجن

و هو القوم المزدخرف  
 انه خير الماكرين يا من  
 من كان اليوم لا يصف  
 و قال نوح ربنا في الدار  
 من المفضل ان ترهب  
 من لم يكن قلبه مستقرا  
 في يده لزمه الامور  
 لاجر و لا ينفذ مع ذلك  
 قال الرحمن الرحيم  
 يا ايها العتق فم فندز  
 البسنا له لباس الغر  
 اراد ان يذهب عننا الحسن  
 انت طلع بحيت نصير  
 سجن من هو من  
 قطع لانه من حبه

ما كيد و اسن دونه  
 انكنت ما كرا كرا  
 اذ قد يوم احسب نارا  
 من يصفه لا تدري نارا  
 لم عليه الا حبه الكفرا  
 ما كان في الدنيا لقرارا  
 كان عتق ملكه قوت  
 ما كان في يدتي حشيتا  
 ان له من حسن  
 قولك ثم تركت فكتبه  
 سجن ايها المستر  
 لفضلك شيب فظهر  
 فالترب غدا بن فظهر  
 و لقد عتق فندز  
 انك لانت بدت سجن

انما المشرق الاضواء  
 ارفعهم عند قبض الوري  
 تخاف من يوم عسير  
 يا من تباين الابلاب  
 شربى الخ حبيبة الحشر  
 يغرمه من هواهم  
 قال الله تعالى  
 حثي عن كل عاص  
 مبغضه من ريق الى تمه  
 اكله الفسار من حله  
 يغفلون وجهه الكريم  
 جوابهم الى رضى يخرج  
 نسبة حبه الى اللغات  
 صبره فزان لكف عاص  
 ولله مقر له الله ليه

قدم ن فضلك لا تفر  
 انت للامير القادر  
 يرشد امر الهمات بشبه  
 اذا تبت سبله وضمه  
 لانه يوشد يستبشر  
 كما يراه سدا يستنف  
 ان له من حليم  
 ودمه كف لا المص  
 محبة من خواص الى ص  
 دانه سواه من مناص  
 كفى بوجه الجندى  
 من خاض فى بحر كالفوض  
 كنسبه الزمب الى الارض  
 وما له بنا جفت ص  
 اكان عمده كرمه ص

مراء كل مبغض حليم  
 كان لعتد حركات شرق  
 مبغضه من ازل الاوابش  
 قال الله تعالى  
 ان على محر الارض  
 وانه منبج كل فغن  
 كفى بنى حننه  
 لرائق كل دابة الارض منه  
 شعاع شمس عن ذرة  
 ليس سوى اتمت يطلب  
 اذا المت دينه فالحس  
 اذ لم يقب شر صدر له  
 جوهرا تبت سوى حبه  
 اذ حبه ن لى العنة  
 روى نفسى منه حبه

اذا حيت كان فى القاص  
 لحة فى العتد كالأفص  
 محبة من اكرم الكشاض  
 ان له من حليم  
 ومن الارض من لا ين  
 اذ هو بحر سخن كالحاض  
 من فضيل عفة القاض  
 من لوب او بر تاض  
 لانه بعض من الكشاض  
 وسائر انش ادوا لغيره  
 لغش فيه لم اللراض  
 ما فيه من غدر ولفاض  
 وسائر الحال كالأعاض  
 يقطع ثوب الزل كالمعاض  
 منقذ بلقن والكشاض



لا هاتين روى حبه  
 ان في المصباح بر  
 مينة لم ينف كانه صنف  
 في عينه الف ذة العساء  
 له بواد الرصد في الدراب  
 لفت هذا قدم الارث  
 له اسند الفد الى دانه  
 قال الف الف السبع المليم  
 فذا في ساقى الكثر  
 هو الذي ساقى في يوى  
 لفت في الرتب في كمال  
 وز السمرات العبد  
 عبد كان ملك الرقب  
 مطونتر اشهر منه اله  
 كالمش في رايه التهار

بمف او مجتهد اذ قد مضى  
 اذ الممت ليقض عورهن  
 اذ قد تولى عنه بالله من  
 ما على المسكر بجرافى  
 ما في وجوهنا روى ساقى  
 مستغنى العلم بمتقضى  
 لزوم واث القدم كمان  
 ان له في السبع المليم  
 يقين بانجمله الكثر  
 لانه في عى منظر  
 ليس سر ذاته من مظنه  
 وزنيه المسبح المليم  
 وهو ملك ملك الكثر  
 وان يلف قول الكثر  
 طافه كالفقه الا نور

وهو الموشين حقا  
 هو في العرش فخر ليزل  
 قال قلعى صغى دى كثر  
 وكربيت في سماء فضل  
 حبه في صدور اذله  
 دكر من ليقض منظر  
 تم الكثر بغير فضله  
 فكت رقنا من الحجب  
 فاذكر على خفته وهدا  
 انه سبب الكساب  
 من ما سواه كنهه لطيف  
 قال الف الف السبع المليم  
 الا في مرشد رشيد  
 وهو الذي في ليله قرب  
 هو الخرب من اللفتن  
 اعز من كربت الكثر  
 هو قلع الى سبب الحجب  
 فاذكر في فلف الكثر  
 على رزبه امشترى  
 رايه كالعود في الحجر  
 لشم منها كنهه العبر  
 حفته من هول المحشه  
 حبه من حبه القنبر  
 اذ هو ذكرا له الكثر  
 ليس بجزا الى اشترى  
 حوله عن الكثر المشوى  
 ان له في السبع المليم  
 وافتق كلهم عبيد  
 وعزقه من العبيد  
 اذ اثل صبر ورير

ساقى في رايه التهار  
 فاعلمه ورايه  
 حوله عن الكثر المشوى  
 حمله عن الكثر المشوى

وهو كذا آية حفيظ  
 وهو الذي كثر خطاؤه  
 عن نبيه وهو يريد  
 ولا يكفينا الا ما يريد  
 وهو سبط ابراهيم  
 في عالم لغه وحيد  
 لأنه شيطان سرير  
 يريد عذابه شديد  
 يراه حق وهو شوميه  
 وهو ليرث به عنيه  
 لكن هذا خلق حديد  
 ميت قبا وهو حديد  
 رزق طمع لها فيند  
 كنت لفظ زهره كيد  
 هر منت قال هر منت  
 ان لدي **لوح حكيم**

ان علي شمس الشمس  
 لا يدرك كنهه الصبار  
 فهو عن يد السنه دل بعيد  
 لا فضل عليه دين الله  
 لا وصل لها اذ هو الكثر  
 ليس له والي الله  
 شمس الفجر وجهه في المدايح  
 في القبر لا يزال في المحب  
 فيه كثر نعمة ليس له  
 اذ هو رمة لذي الشور  
 رضاء من جهر حبه  
 قطع شجر جبار شني  
 كان من اقات السماء ملك  
 طير روم في فيض الله  
 مسفته يائس عن الرمة  
 من العقول والنفوس  
 ليس بمقول ولا محسوس  
 ليس بمشوم ولا محسوس  
 مستند بآية المحسوس  
 سبل ربه حمد قدوس  
 من المودن من ان فوس  
 والحق لا يظن ولا يحسوس  
 يزوم صيده وقت المحسوس  
 رواه من ما كوله ادموس  
 ذلك فضل فوق الرؤس  
 يفرح كل انش، البكوس  
 رزق سحبه الما نوس  
 من دمد صبه المودس  
 مستقر من كمال الماوس  
 لا فرح لفسه الماوس

من التوحيدات جهر غرر

من بحر شيعه



محبة مسخنة صند  
 بفر من سماه كرايه  
 كشته قه هو من لغاري  
 اذ هاء العكر تولى عنه  
 العبد غن او طانه لم ولد  
 وهو يك حقه منقوب  
 قال الله تعالى **اليسع العليم**  
 حبه قه طه  
 بر بوشن نوزت جوكر  
 وهو اميرن در مانت ر  
 اذ هو مستوع ملك الزهر  
 عن الوجه له معقولة  
 هو علم النساء للآدم  
 بوقم وانبه كيريت  
 صحت بنت العنبر  
 بفر من سماه كرايه  
 كشته قه هو من لغاري  
 اذ هاء العكر تولى عنه  
 العبد غن او طانه لم ولد  
 وهو يك حقه منقوب  
 قال الله تعالى **اليسع العليم**  
 حبه قه طه  
 بر بوشن نوزت جوكر  
 وهو اميرن در مانت ر  
 اذ هو مستوع ملك الزهر  
 عن الوجه له معقولة  
 هو علم النساء للآدم  
 بوقم وانبه كيريت  
 صحت بنت العنبر

انا المشترى البيع  
 مسخنة صند  
 دهر كهر طاعة مع  
 لمة الذكرك لغاري  
 دهر بوشن نوزت جوكر  
 وهو اميرن در مانت ر  
 اذ هو مستوع ملك الزهر  
 عن الوجه له معقولة  
 هو علم النساء للآدم  
 بوقم وانبه كيريت  
 صحت بنت العنبر  
 انا المشترى البيع  
 مسخنة صند  
 دهر كهر طاعة مع  
 لمة الذكرك لغاري  
 دهر بوشن نوزت جوكر  
 وهو اميرن در مانت ر  
 اذ هو مستوع ملك الزهر  
 عن الوجه له معقولة  
 هو علم النساء للآدم  
 بوقم وانبه كيريت  
 صحت بنت العنبر  
 انا المشترى البيع  
 مسخنة صند  
 دهر كهر طاعة مع  
 لمة الذكرك لغاري  
 دهر بوشن نوزت جوكر  
 وهو اميرن در مانت ر  
 اذ هو مستوع ملك الزهر  
 عن الوجه له معقولة  
 هو علم النساء للآدم  
 بوقم وانبه كيريت  
 صحت بنت العنبر

مصور الأطفال في الارحام  
 اوراقه في يده بر منه  
 ولا يات العت بعد الموت  
 حبه كان ذهب لصنف  
 بحبه كنهيت لاص صنف  
 لا رب فيما خفت في روضه  
 لشوق في قلبه صخراب  
 اكنى ادر كيا العترة  
 يوم يكون انش كالقراش  
 قال الله تعالى **اليسع**  
 حبه روح عتيد بين  
 مقدمه فرفق فباع حبه  
 مسيطر الدين في الدنيا  
 وهو ملك الدنيا كقدرت  
 نوز الاموات دوز الدفن  
 جسد النمل والنقوش  
 معيشة الطيور والوحوش  
 كافية لميت مفقوس  
 لا يكس في قلب الغوش  
 ان الى البدين العروش  
 ليس يردوه وحمدوش  
 ليس لقطع الامل هوش  
 وهو من عسلية الحوش  
 واهب كل العن المشوش  
 ان الذين **ليسع** حكيم  
 ونفبه غيرة السجين  
 اذ عرف المك ان الملكين  
 مقتدره القوة الميتين  
 وهو قسم الزرق كهر صين  
 لا تشع عن الدفن المبين

نخبه دهن انجاس  
 وروح كهر طعنه صنف  
 اذ سيقن المتيقن  
 وهو القوط المستقيم صنف  
 والله ليس مشه بشئ  
 انه لمين وقبه اذا ن  
 هو الذي بشره بالخليل  
 خزان الرقة صدره  
 على المحوثة في الكثر  
 انه سيد كل من يعيد  
 وما لريد الزرق الله منه  
 وقبه ثفاء كل داء  
 انه تمكت بغير صنعه  
 من قسم القين هو المراز  
 قال الله **اليسع** الحكيم  
 رزقه الله بحور العين  
 من كل الحكام وكفردين  
 عن لثام وشم العين  
 وهو مدين كل مستعين  
 هو الذي يوسى الدين  
 اعلم ما في السبد الدين  
 فبده العبد السنين  
 عند علم السر العيني  
 سيفين من ماء سمين  
 فانا اليه ذاهب سمين  
 هو الذي يطعن سيفين  
 اذا مرضت فزوت سيفين  
 لانه ملك يوم الدين  
 لولا كذا لا قسم القين  
 ان الذين **ليسع** حكيم



ان يبيت حسن **الفضل** **الفضل**  
 هو الذي يبيت كمد من  
 صلب الموت حين يمت  
 هو الذي يبيت من والده  
 في الفضل **الفضل** **الفضل**  
 وهو في فوق كمد ل  
 اذ هو حب الكفر **الفضل**  
 من كتم مراح العن  
 ولد شبيه له في العادة  
 لا يعرف بالفضل **الفضل**  
 كمد من تطهير **الفضل**  
 من كمد اوصاف صفته  
 وكل ما في الدفن **الفضل**  
 سيفه من قسب **الفضل**  
 مدح كمد قسب **الفضل**  
 وله اريد منه غير حب

ليس

ليس في الدفن في حقه  
 كيف في مدح كمد ل  
 لو كان حبه بعد **الفضل**  
 قال **الفضل** **الفضل**  
 فضل على سحر عيني  
 كمد ممدود هو الرقيق  
 ابرز به وهو الكريم  
 علم ما تنفر صدورنا اذ  
 اذ هو يمدني **الفضل**  
 حق **الفضل** **الفضل**  
 ليس له يمين اذ ناصر  
 من هو عطف الى **الفضل**  
 لشرح صدره **الفضل**  
 الاحبة من **الفضل**  
 وللمجد **الفضل** **الفضل**

وليس، اقول، **الفضل**  
 الى محبة ولم افان  
 ثوابه **الفضل**  
 ان **الفضل** **الفضل**  
 كمد العقول بينه غريق  
 كمد ممدود هو الرقيق  
 في همتان **الفضل**  
 منه الى قلوب طرقي  
 هو **الفضل** **الفضل**  
 اذ كان في **الفضل**  
 مدح هو في همتان **الفضل**  
 نقاء كاد حمزه رقيق  
 لو كان فيه غدا **الفضل**  
 دود **الفضل** **الفضل**  
 الذا منه حبه العتيق

انه ليس ضيق عظيم  
 قال الله المسيح يسوع  
 ان عليّ صبراً  
 لانه كثر ضيقاً  
 اذ هو قال اني دنت الله  
 صفة ظهور الرب اوصافه  
 اظهر منه اثر صفته  
 فيه يحب مشرقاً وطقراً  
 لا يمكن الكلام في ذاته  
 اليه لا سبيل الا بالبر  
 رقبه العقبه واجب  
 سره التوهم بدو صفة  
 لا جسم اليوم من امراله  
 في يده امر من رزق  
 لا عيب انكم لا عيب  
 لم يرفا في هو العتيق  
 ان له يسوع المسيح  
 ما هو ما مقلته العذات  
 منظر دنت الله واصفاً  
 في عالم انقش لآلات  
 مثله كالنفس والدم  
 كما ان في صفة السمات  
 اثنته المصباح في المكنة  
 لا يعرف بانظر واللات  
 في كثره لانه في الدت  
 صبا الى الهية في القصة  
 عند صفة الجبر واللات  
 وهو لصفة النيات  
 اوجنت اوصاف اوصاف  
 سبعة باللات واللات

ما ظهر

ما منظر الدنت سري  
 ذكر في الصبح الى المات  
 ليس سواء اذ به ليطر  
 صبره ربح بعضه مهدك  
 ذكره في التبدل العظيم  
 قال الله المسيح يسوع  
 هو الذي قال انا العظم  
 انا الذي قتلت الرب  
 المك في يوم قلايا  
 والكنيسة كلهم شفيق  
 فاطم انا العظم  
 انا ابو القاسم لقسيم  
 انا انتم كثر لحن  
 كثر في حق انا صفة  
 ليظهر كثر لحن  
 وكثر من سواء كذا  
 من العيشة الى العذات  
 فرق محبة من العذات  
 به صفة و به صفة  
 كما الذين اجمعه في طهرت  
 ان له يسوع المسيح  
 كثر في وانا القاب  
 انا الهيب وانا الرب  
 انا الملك القاهر البذل  
 انا لواء المحرور  
 افر عفتين وانا القاب  
 انا ابن فضل وانا القاب  
 انا العليم وانا القاب  
 عطر انا الرحم والذل  
 انا المكمل انا القاب









وزیت فی سبیل شهادت  
 لکن فضله اسر سبیل  
 ضد له حال لشکر  
**قال النبی الصلی علیہ السلام**  
 من هو فی کماله رب  
 کفر علیه المسیح  
 لک طالب هو المطلوب  
 وهو یرا کفر لذاته  
 یحب من یقره منظر  
 یراد الشمس ترسم ل  
 سفینه ولو مصیبه منظر  
 من نظر لو اید استلهم  
 و انما تری هو ای ضر  
 عند الیوس ملک کریم  
 انه کان غنما هو

اقیته بالروحی المبدول  
 اثبت بالحقول وبقول  
 شهادته عند الدول  
**ان لدین الله حکیم**  
 من انفسیم باله نصیب  
 و کفر من هو لطلب  
 لک محبوب هو کسب  
 فلم یزل لی ان رقیب  
 یقول هذا قول عجیب  
 اذ ذنب الشیء به شیب  
 عتبه لو منظر مصیب  
 و من منظره فی طلب  
 و کفر من دعی هو المحیب  
 عند التیم استصیب  
 انه انما التیب وای

لیس له سبیل و لیس سبیل  
 سراء کفر ما یری قدر  
 وهو کفر عاشر شد  
 صبیغ لغم الحکیم لکن  
 ضد یدر من الیکسر  
 وهو من نقایص لکن  
 ضربه سبیل عین  
**قال النبی الصلی علیہ السلام**  
 هو الکتاب النطق الفصیح  
 مع الکلام مد لیس  
 لدریب فی اذهر المخصوص  
 فی عیقه و لیس  
 مد وادما لیا غایه  
 نه لیس لیس لیس  
 لکان فی خطاء سفوفه

لیس له سبیل و لیس سبیل  
 لیس له سبیل و لیس سبیل  
 وهو کفر عاشر شد  
 مدیه فی مدیه انضیب  
 لکن انما الیکسر و الدرب  
 لدریب فی ما کسب  
 ضرب لیس عین  
**ان لدین الله حکیم**  
 هو الممدوح و انما المبح  
 صبیغ مدکره مدیح  
 دلالة روانه صحیح  
 مدیه فی ان تهریح  
 یعجز عقی انما لیس  
 مدیه لیس و ضعیف  
 دم لیس و انما المبح

روح القدس المجد لله  
 ان حيا في زمانه في  
 ولديك من ما رحمت  
 ثم آت كثر دمت فيه  
 ظنة ليل كبر كثر في  
 يفتح من باب الفرج  
 فتسبر يا دية كبر يوم  
 صبر في ميران العرش  
 اذ ورقتك ولا علم  
 روح ودين وعبر ام  
 وصبر في الحجب  
 تنفس المحب كثر يوم  
 لم يثبت لا يتم في صفة  
 منزلة عن كثر ما صفت  
 لا يقدر الله على ما يصفى

هو الذي قال ان اسررت  
 طاعة بطن كما ان اسر  
 قال ان اسر السليم  
 هو اسر دنت البروج  
 نعمة للنفوس للذخيرة  
 حول قبره بطون ستر  
 سمى في الدرس كبر يوم  
 غمر وتمر كثر سحر  
 طبع رقيقة صحر  
 على الخلق في المقعد  
 للذكر يقول بر لك  
 لا العبد بل به قبل ال  
 ان له من عباد الرجال  
 اذ طبع على قلبه  
 ولدت له من فان ظلي

نفث ازوج و هو ازوج  
 ما عن البديع نفث  
 ان كثر لي حكيم  
 وليس بسين من روج  
 ما اصاب الى الابد  
 لرواح الدين كما اجمع  
 روم في اسر بالودج  
 في صبر في قسرة الجهم  
 في الجود كثر لم يوج  
 نيفر حرة مع الفرج  
 دبر لدى القول والفرج  
 دبر العندم اذ هو الودج  
 شيتية الممزوج  
 كما الكفر الى ان الفرج  
 من ان الذبح في الفرج



لا تقدر ان لا تصدق  
 له اذن اسرار في اللؤلؤ  
 قال النبي **السمع العليم**  
 ان علي قاسم الارزاق  
 شمس السموات للسمو  
 اذ هو نور المحسط  
 ما فت في مكي تفرط  
 لو كتب فقه باله  
 من اول مبع الزمان الى  
 كان ظمرا لبعضهم لبعض  
 نفس مد اسبقه الدخ  
 وانه لا يخفى شرح وصف  
 وعنده فواين اثر حمة  
 شمس لير احواله  
 في هذه قباير من لود  
 من هو من طيفه الماوج  
 من اذن كالدون الماوج  
 ان **لرب** **الحكيم**  
 من النفس والذواق  
 من قال لم  
 على مقتديت بالهدى  
 ليس خبط ولا عساف  
 استلهم شمس برع الدور  
 اخبر يوم الوعد والسمو  
 الدنس والنجس بالفتى  
 والفتى من باب  
 من كلمة فقه والهدى  
 لا تنفق بل سبيل والهدى  
 صدق الراء بالبرق  
 اذ الراء بالسمو

غاصصة عرف حقه  
 حضرة غي بسيا ل  
 من اكرم وصيه كفته  
 محبة في انزلوا لفر  
 سفينة من فقه غفر  
 قال النبي **السمع العليم**  
 من اسس العيش والهدى  
 سفينة في ان يفر بقرى  
 محبة عنه سليمان اذ  
 ما فت بالهدى والهدى  
 من عظمى حكمة احمد  
 من فقه فقه اذ هو  
 لغير في الرب وله نهج  
 سبيل لهدى وهدى  
 ما ليس الزاهد فيه ثوب  
 اكرم للهدى والهدى  
 لا فرق في وصيه كفته  
 لم يفر في كونه والهدى  
 لا نيا لم من الهدى  
 اذ هو في لهدى والهدى  
 ان **لرب** **الحكيم**  
 بعضه رسل الهدى والهدى  
 محبة وهو على الصراط  
 هو به الترحيل والهدى  
 ما صفت بالهدى والهدى  
 سكت في محبة الهدى  
 اعمل لهدى الهدى  
 لان هذا الهدى والهدى  
 ليس به الهدى والهدى  
 ما ليس الزاهد فيه ثوب

ثم غير من الترتيب  
 ازال كل دهن حبه  
 وجب لمن احبه الحبة  
 اذ هو ان ترك ما يحب  
 ثم الكتاب بنقطة حبه  
 من الحروف كلها نقطة  
 قال الله تعالى  
 الا انك لا تعلم  
 ما هو له شهيد  
 من هو عين الله في يومه  
 يوم من سبقت القية  
 هو ان شاء الله تعالى  
 انه في العدل ومبرر  
 معصية البنين الموح  
 ثمة وحده كلهم

ثم غير من الترتيب  
 شرح صدق بن  
 لكنه كان بمشترط  
 ولد له حبه جهل  
 حبه قلبه من النقطة  
 ان الله تعالى  
 من ارضي الله  
 سببه الا انما يترك  
 يري في ذلك كل شيء  
 له بغيره وفي الدراك  
 اريد ولده من ابيك  
 يفر ويغيره من  
 وهو ترك له كما انك  
 لتفترى على كما انك

من هو نفس بدون ريق  
 حبه حب قلبه المظلم  
 لغير ترك كل شيء  
 اعد عده وهو في حبه  
 قال الله تعالى  
 حب في قره العيون  
 كل حرف يكون من نقطة  
 هو انما يترك  
 من حبه اودعت  
 معناه سببه من  
 اصرت فيه كل شيء  
 الفتنة القول والمنقول  
 حبه بدي وان المصور  
 رايه حق بهي قسب  
 هو الذي يظهر كل يوم

رفع كل شيء الى ابرار  
 كما ساء اسن الملوک  
 بمنزلة القوم بدي  
 انما نفس الى سواك  
 ان الله تعالى  
 لانه النقط بين القول  
 حتر الروز والكون  
 من كثر حبه المبرور  
 في كثر من حسن القول  
 وكلها كما انك ترون  
 اذا تضاد مع القول  
 كتب في الشرع والمثل  
 له فخر في حكمه  
 ليس بمجهول ولا مظهر  
 جس الطوارق تشرق



ربه حق بعين قلب  
 هو الذي يظهر كل يوم  
 حبه رفع الالهائه  
 به في القرن فري هو  
 في حبه شفاء كل داء  
 حبه كثر وسبيل  
 له ادوي على دمر  
 قال الله **اليسع العليم**  
 الاله عبد مودق  
 وما ذكرت كلمة معنوم  
 به عين الاله مودع  
 ان مع الاله عادت  
 اذ هو صد كلها فروع  
 وعنه خزائن اللوم  
 اليه وثقن امر خلق  
 ليس به هو م ولا يظنون  
 حسن الدظار والشون  
 سمكة الاثراق والشون  
 حصدته الدهر والقرون  
 اذ هو انفع من اللبون  
 اذ هو محرمي العيون  
 بل انه فاض الزين  
 ان **الله يسع الحكيم**  
 وممكنه مفقر مودق  
 تاويز قول الله لا المظون  
 فالترب بن هو المسوق  
 في عالم الكون له شقوق  
 هو الوريد كلها عروق  
 لدن صدره ن صندوق  
 لان له له ووثق

سيفه صواعق الحروب  
 ومن كالثري هو الرثا  
 هو الذي لك ارقاب  
 انا محمديه هو طمس  
 ادمع بحري وكنت حربي  
 طالب كنه ذاته مردو  
 ميفر اليه كل حيز  
 انه يحير السبل الميت  
 صبر حر وهو السابح  
 قال الله **اليسع العليم**  
 ان عتي عته استودر  
 لا يقدر انقش الياه  
 وما تحته ذاته لوسر  
 من كل طاهر هو الدسر  
 ان شاء في هذه الشنة  
 لمزح الروح هو الردي  
 من جاني هو العيون  
 اذ في دشتن حقوق  
 اذ انا عاشق هو المصوق  
 انا العزني وانا المودق  
 اذ به عليه ن مودق  
 به شمس للشفقة لودق  
 من به وضنه له لودق  
 واليه مشر وسن سوق  
 ان **الله يسع الحكيم**  
 تعلق وهو حبه الظهور  
 كالبش مخفر لفرط النور  
 موز وجهه راى بطوار  
 كاف الخطاب كان منظور  
 ضربت منى كالعشر

كثر خفر ذاته في  
 كثر بن علي الزك  
 والهر وهر من السماء  
 فالهر والسر والزل  
 في امة الازمنة الشدة  
 ليم ان الزنت لا عمر  
 اذ لبته الفدر لا دونه  
 براء من ملك يوم الدين  
 اللام المحر هو الميت  
 ضمه الحق والبر  
 هو الذي ليس من دله  
 يحينه الفان والرد  
 قال ان التسليم  
 الفرق ص مع الوجود  
 وهو عديث به رني  
 افه ليس سبب الاثر  
 لانه المحسب للهر  
 مقل استين والثور  
 مرهت لعنه المقدور  
 سبب وقوع لعنه المبر  
 من له ادنى الفهم والثور  
 من غايه الفهم والصور  
 في المبدأ الماش والثور  
 لعنه عنده نفع الصور  
 لعنه ب الشك والثور  
 في غفلة الله والصور  
 كائنهم كاللواء المستور  
 ان كين ليس حكيم  
 في قوس النزول والصور  
 استهمه في سهد الثور

ليس له قاتل جسد  
 ما له اسم ولا رسم  
 وهو يردت العدم  
 اذ لفتت جسيه  
 وهو يفت عنهم العذب  
 ونحن مجذوبون من ضبه  
 ما يفتي وما يذ  
 حلاوة المحت في ذكره  
 يجب ان يرفع للصحة  
 ويمر لمن لعنه اذ هو  
 سوا من قد اقر داه  
 في قلوبهم من غير  
 لبته لا حواس  
 عليه عمت كل امرى  
 قال ان التسليم  
 اذ هو مطلق غم القود  
 وهو مجرد عن الجسد  
 وهو ملك اليوم المود  
 وهو لم يبدل الكود  
 لانه في الزا القود  
 سبب لفظ ولا رقد  
 محبة في الحسد الكود  
 في حاله القيام والعود  
 ان كان في الركوع اسود  
 اشتد في العفن من الهود  
 في الزهر سم نينه الهود  
 ليعثون بالوجه السود  
 تنط الملك للمود  
 فرضته اليه بالرود  
 ان كين ليس حكيم



حَبَقَ عَذَابُ الْجَزَبِ وَلَقَدْ نَازِلُ الْكَرْبِ  
 مَا لِي سَوِيَّ جِلْدُهُ دَكْرُهُ مِيلَ إِلَى مَا كُولِ الْأَشْرَبِ  
 مَيْتَ كَلِّ الثَّرَاتِ مِنْهُ أَذْهَبَ حَبْصَ الْجَبِ  
 وَعَنْهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَهُ أَحَدُ سَوَاهِ عَالَمِ الْغَيْبِ  
 هَلْ كَانَ فِي الْأَفْرِقَةِ وَالْقُدْرَةِ لِي سَوِيَّ حَبْصَ مَنْ يَطْلُبُ  
 عَنِ مَحَبَّتِهِ هُوَ الْمُسْتَعْمِلُ فَضْلُهُ عَدِيمٌ غَيْرُ الْمَطْلُوبِ  
 أَنْ لَهُ الْمَرْقُوقَ وَالْمَرْبِ مَكْنَعُ الثَّمَرِ وَالْمَرْبِ  
 وَلَقَدْ آتَى عَلَى ظَلَمٍ أَنَّهُ غَضَبَ حَقِّ الْمَضْرُوبِ  
 لَيْسَ لِي سَوِيَّ الْجَوْدَةِ فِي عَالَمِ الْكَيْفَانِ مِنْ عَرِيبِ  
 مَرْبِي مَنْ أَكْثَرُ لَدُّهُ رَيْبٌ لَدُّهُ رَيْبٌ مَرْبِي  
 لَدُّهُ قَهْرٌ مَطْلُوقٌ غَابَ كَلِّ الْمَكْنُوبِ  
 عَنْهُ السُّبْدُ بِالْكَسْبِ لَوْ تَوَلَّوْا بِهِ الْمَكْنُوبِ  
 مِنْ حَبِّ فِي التَّوَرَةِ وَالْإِلَهِ وَلَمْ يَكُنْ فِي الْوَرَأَنِ الْإِثْمُ  
 بِهِ مِنْ السَّبِيِّ بَخْرُ رَيْفِ قَرَّةٍ عَلَى هَرَمِ السَّقِيْبِ  
 وَلَقَدْ كَانَ رَحْمَتُهُ كَوْنًا زَالَتْ بِهِ الْبَيْتَةُ الدُّرُوبِ

أَذْهَبَ هَوَايَ هَسَّةً وَكُنْتُ فَدَخَفْتُ نَزْلَ الْمَجْرُبِ  
 وَكَلِّ حَبْصَ مَنْ لَيْسَ بِهِ كَالْأَشْثِ فِي الطَّلُوعِ وَالْمَرْبِ  
 لَيْسَ مِنْ هَوَايَ عَذَابُ الْحَبْرِ إِلَيْكَ نَزْلَ مَنْ مَرْبِي  
 سَجَرُ رَوْحِ الْإِلَهِ مِنْ حَقِّهِ لَشَوْذُ كَالْمَاءِ الْمَكْنُوبِ  
 قَالَ إِنَّهُ السَّبْعُ السَّلِيمُ **أَنْ لَيْسَ لِي حَكِيمٌ**  
 حَبَقَ حَبْصَ الزُّرُوعِ زَيْدٌ كَلِّ عَطَشٍ وَمَوْجِ  
 وَمَيْتَ الزُّرُوعِ عَلَيْهِ هُوَ مَوْثِقُ الْأَشْجَارِ وَالْفُرُوعِ  
 فَانْهَ عَطَشَ لَوْ مَرَّ إِلَهُهُ فِي حَالَةِ الرُّكُوعِ  
 حَضْرَتُهُ وَكُنْتُ رَيْبٌ بَعِيدٌ بِالْخَضْرُوعِ  
 هُوَ الَّذِي رَحِمَ رَبِّهِ فِي آيَةِ الرُّكُوعِ بِالْخَضْرُوعِ  
 نَيْتَ كَلِّ طَاعَةِ حَبْصَ إِلَى النِّهَانِ مِنَ الشُّرُوعِ  
 كَلِّ حَبْصَ دَلِيلُ حَبْصَ لَيْسَ بِأَيِّ مَكْنُوبٍ  
 لَوْ لَمْ يَكُنْ مَسْأَلُ شَيْءٍ لَمَّا إِلَيْهِ الْعُودُ فِي الرُّجُوعِ  
 حَبْصَ اجْرِي الْمَاءُ مِنْ عَيْنِي وَتَبِعَ الدَّمَاءُ وَالزُّرُوعِ  
 دَكَّنَ عَيْنِي فِي حَقِّهِ الْكَلِّ مِنْ بَرٍّ وَالرُّقُوعِ

من روزه ظهور کبریا  
هو القیم اوست بر  
و مرجع الامر اذ لا تدب  
اذ هو عالم معلوم  
بمنه فضل کمال  
لکن تقصیر منه اذ  
دواء داء الایم ضعیف  
ضعیفه الحق و الحقیقه  
سفیفه ای هر قدر  
قال ان یسوع الیم  
و هو لمن انما عیس  
صبر کمال فی الدین  
و هو یجوز الی لقاء  
حسن من سلطه الملوک  
من لم یکن بابا صبرا  
فضلت عن الشریع  
لین یمنع و لا یمنوع  
کذا یمنع عن المتبوع  
انما مع مد یسوع  
ما فی غیر انک کما المنوع  
من شئ فرغ الخیر  
هذا هو المراد من یسوع  
بصیح مکمل المجموع  
اذ لا یغور له کما المصدوع  
ان لربنا حکیم  
علیم من لیس لیس  
لین کشفه هر نفس  
تعب صید و هو طیس  
انما لیس انما لیس  
تذلل له هو اللایس

خاتم

من کتم ضایع العی  
کذا کان لم یکن هنا ک  
و کذا یمنع من السب  
لم یمنع انما یمنع  
صدور ساء ضعیف زهره  
من کان دهنه کسب ضعیف  
وزن ضعیف لیس  
اول لیس القبر لیس  
فضلت کما انما حکیم  
من لم یکن حلاوة صبر  
یوم العید بر سید الدین  
من کان شیء مد شیء  
صبر یفر دین و کتب  
الفقر فخری اذ انما الحق  
من ترک مد یحیی  
وان ضعیف هو اللایس  
تذلل له هو اللایس  
لم یمنع انما یمنع  
الذی لیس فی الدین  
و لیس بر ضعیف مد اللایس  
انما اللایس و لیس  
فانما یمنع هو اللایس  
لأنه الحق و الحق  
قوله لیس لیس  
من لم یزال حلاوة  
صبر کتب و الفواد کتب  
وان طاع ربه لیس



في كل يوم مدره شغرى  
 قال الله تعالى **السلام**  
 صدر عن منبع الدم  
 رصته ثلثة للسن  
 استبدت النطق من متر  
 من الكتاب الى اهل الطول  
 وضع على كف التبر صلب  
 حب موزونة نوآدى  
 طبع لقصار به موزونة  
 ومير لال مغبني في الزر  
 راد عطف كمالا يترتب  
 ومير لال مغبني عن  
 دفيرة الدفيرة صبة  
 فهو اذا قرب الى الله  
 وصنع لصنيع اذ هو

منفعة

مغبني بيس عن الغنيم  
 كد صفات الغنم والجمال  
 امنى لا يفت عن غن  
 ان محبة لغز المحبة  
 في وجههم لفرقة الغنيم  
 قال الله تعالى **السلام**  
 مديح العتيق في الدفونة  
 استشهد انه الله المستنق  
 بين از شد من الغزلا  
 من غنم البس سرده  
 انا الفقير دهن الغنم  
 محبة مرجع بالخشدين  
 لا دين من ليد صيد  
 لركت حمله لاسرلا  
 عث دة في عيني المغبني

اذ يصف الحقلين بالمرحوم  
 لارثة لعنة المعصوم  
 سبها لنبته بالمرحوم  
 كتب لهم في الدم للرقوم  
 يقر لهم من كاس محترم  
 ان الله تعالى **السلام**  
 ترتيب به على الحجة  
 ليس لافيه بهشت  
 بشبهه في الدين والدلالة  
 هو ابو اشرور والمذكر  
 الغفر فخرى ودها بهر  
 الى الدود من الرواير  
 من قال في الله يستب  
 لقت ترا لك بالشفاه  
 مكدية بهشت

ميتس الدرع ، الجمع  
 لدرين في وقت في مرم  
 يزيد ما وصف في حق  
 است مترك ولدي ل  
 اذ هو منظر الاثر فيه  
 قال ان التيسع اعلم  
 حنكة الاقرب ، الجمع  
 ليس من النبي فقر بها  
 اعتبار عليه للحنكة  
 بها نك الولد الحقة  
 يعرفها حانقة اشية  
 هر سببه الله ملك شري  
 لا تقدر انك في الدين  
 كيف يكون الكسب الجود  
 هو قاتل المرحب البروي

شينة الابه لاسبه  
 است مظهر ولاسبه  
 لعلة جرم ع وجبه  
 اذعت لاله غير الله  
 لا ان شريك لاله  
 ان من ليس حكيم  
 حكمة الله لو اطا للجمع  
 وماه سنه حله  
 لاهل جمع السباع  
 هو ميت ، اشيع  
 كما بشر اذ ظهر ، اشيع  
 لا ، جاذ ادا شيع  
 ميت ، الرقة والرقاع  
 مفاد لكشد الشيع  
 عسود دوقال القدر

لغية راس برالدراي  
 شينة ما قال في حق  
 لدرين مرم في القواني  
 بغير نور القلب وصفه  
 من ميه لسنه بر البرية  
 هو ان الذي يملكه ان  
 قال ان التيسع اعلم  
 وهو انك ساء الاشية  
 وجوه كل فرقة صنية  
 ليس طهمس بر الفريغ  
 وترقه ، را لسم حانية  
 لكن قوا لغنم سامة  
 لدرين في حنة عا ليه  
 ولله بر مرفوعة  
 لدرين هناك من لدغية

في راس لكان وضع استماع  
 اذ عا ، لاسم للدرع  
 ولدرين هو ، الدرع  
 لدرين ، السمت والدرع  
 هو صرث الاشياء ، الدرع  
 وكف الكف ، بضع  
 ان لدرين ليس حكيم  
 ويمنه جند ، الاشية  
 حانقة عا حنة  
 لدرين ولدرين من جوع  
 لدرين من عين اشية  
 وجوههم ويمنه عا  
 لدرين كنة حنة  
 من دواك لسم مرفوعة  
 شرا لسم من عا برية



ضيفا ذراته لمسم شدة  
 وكل في الحنة من نعمة  
 لعنف من ابن ثا اليه  
 قال الله استمع العليم  
 وحس اسم ربك العسى  
 انه من قته افصح من ذلك  
 والصبر والثناء ذلت الفرج  
 هو الذي علم، التفريق  
 فينظر الله ان تم خلق  
 والفجر والثناء والطارق  
 الله كثر صب بربيت  
 انه في الدنيا كسيد كثيرا  
 الم تر يغفل بعد  
 ومن حيث لال حباقة  
 على لانه به صبر

فاروق مصفوفة مودنة  
 وكل في النار من نعمة  
 تحتج صا با عليه  
 ان الله لي حكيم  
 وعلم انهم واحبلى  
 وذكر اسم ربك فضح  
 والذين في الدنيا ذلت الفرج  
 هو الذي سبى له اسرار  
 في بطن امه ناعمة رفق  
 ليس له سواه من خالق  
 في ان لا يحرك ولا عمريت  
 يا رب امه رويدا  
 انما انما له الصبر  
 وبكل اثره الكلدان  
 ص به ريد عسير

سبغه في النار المحرقين  
 ان الذين امر بوليت  
 قال الله استمع العليم  
 ان عتي وحده سبيل  
 من صديقك دغش  
 اذ استبد ربه الكرم  
 من حسن السيم دافعة  
 انه لا تقسم العفة  
 انه قول لما يريد  
 انهم استاء ذلت البرج  
 انه في الدنيا قاي  
 انهم قوم رالفينق  
 هو اليه نر مشهور  
 من كان عندكم  
 يا ايها الذين آمنوا

محبة ليقر من الرضى  
 كان اسم في انق صديق  
 ان الله لي حكيم  
 اذ هو من درهم محط  
 هداة في الدنيا لا التبد  
 قدر رزقه اذا نعمة  
 اوطع المكين دافعة  
 اذ هو فوق كل مرتبة  
 وهو لمن يبعثه شدة  
 هو التي ليس لها من فوج  
 وفي استاء نزهة  
 لتكن طسقة غطيق  
 نراه في يوم المشهور  
 اظنه انه لن يحور  
 ربك الكريم مسترك

ان محبة لفر نسيم  
 قال الله ليسع العليم  
 هو العلى كان حقاً حقاً  
 ان تصيب ماء الدرع صب  
 قد قتل الله ما كفه  
 فينظر اشفق الى طامه  
 اسم الله اذ غمس  
 عتيد في القوة المبين  
 اذا انما نهضت بمره  
 اذ الى رفعت ذبه  
 اذ العور نهضت ككبه  
 واذا العجم سوت بعوره  
 لغزنا قدم هضرت  
 اسلم من تحت ركنيه  
 ما في رمانه زحمت الزحفه

في ان ركنه سفيث انتم  
 ان الذي لعل حكم  
 قال ان شفت الدرع شفت  
 انت من عتيد وحب  
 انه لم يعير بامر  
 هو هو من سفل سوى لاه  
 انه عالم بما استس  
 لانه ما اذفت المبين  
 واذا العجم نهضت بمره  
 اذ العجم سوت بعوره  
 اذ العور نهضت ككبه  
 واذا العجم سوت بعوره  
 ما فرقت لها وما هزرت  
 وف ببح بعينه كسنيه  
 يمشي شبعه الراحه

فان هر كره حاشه  
 قال الله ليسع العليم  
 اعلت ما صرت موكر  
 نزع في قد كحني له  
 اسم ليسع اذ غمس  
 انبه الكبري اراه ربي  
 نبك ذنب الى فرعون  
 هو الذي شرع لصدك  
 ووضع عن رقبا ورز  
 هو عظم الادم بعث سليم  
 سراه من طرد ما الزين  
 ما القيد ما الهه ليه ر  
 ما القرم اسبله الكيز  
 اذا ترى ليسع ليعقور  
 من مرم اذا فرغ منض

حينئذ انش بهامه  
 ان الذي لعل حكم  
 ناده ربه بطرسين  
 اذا راه ظن للقه  
 عتيد بالراد المقد  
 لدريب فيه هر سواه ربه  
 سواه حول لنا لدعون  
 سجد برفع ن ذكرنا  
 هو الذي قد لعق ظرنا  
 وحنقه في حسن القويم  
 ما استلم من عيره ما الزين  
 ما الحمله ما غلبه الله  
 ما كان عيره من بين  
 ولترى ان شمس  
 الى ذلك العلى في غرب









لکن کم هر چه در وصف آنمولا باق مانده گفته شود باز کما هر چه هست  
 دست خدا میسر میسر معلوم است هر چه اوصاف کمال کذب است سرشته  
 از خلق و صحبت و از راز و دلت و غیره همه و بکلیت که درم اند  
 دلت است مستند و حق و این صریح است اندک از ان جوف قلب  
 مستقر است و معلوم اند که اگر کلمه حق و حق است جبر و تقوی هر دو  
 است اقبال دلت جبر است و بکلیت استقلال تقوی است  
 اللہین باین حق است هر فای تم خبیث است هر نه  
 نزع و تحجب و ظلم نه عذر بپیش رفتن القدر  
 و لویاه صفت اعراض عنه کذب بقول سحر مستر  
 قول عنه یوم بدع الدعا الیه قال کما استغفر  
 و خضع العبر بهم تحجب عن احدیتم شد برادر شد  
 کفیر براه اعین انکاش ما بقدران نظر فی کیم  
 دعا دعا و الکفرین نافه وان یقولوا یا لک فافتر  
 فیزع الدن برب صرصر لا انتم اهل بکنز منقر  
 بریند هر من بخت لاسم لا انتم لفر صندل و سر

در الکتاب طین لرب لیر لکدر هند ندر  
 الم اقل یغبدون اولد و دنیا اذ هر کتب بشتر  
 و کفر من احوال من یغفره یأتی لان ما یغفره صطر  
 خالسم میزند من ناصر سبهم احبیب لکون الیر  
 کفر صغیر و کبیر مستط و کفر شیء فغفره الزیر  
 و من صبر فبشری انهم تنمو اعند طلیق مستط  
 و جوهر من حکم مستبشره بریند من حبیب مستط  
 نثر من کاس شرب لایها لکن فی فای عدل  
 حبیب نعمة منتسب و کفر ذلک ضراء مستط

ولایت الایات کلامه

کلامه صمدی مستط

سیدنا  
 جعفر سلطان الله  
 بنو و ۱۲۰۰





کتابخانه مجلس شورای ملی  
دفتر اسناد و کتابخانه  
۱۳۰۶/۱۰/۲۴  
خطی قلمی

کتابخانه مجلس شورای ملی  
دفتر اسناد و کتابخانه  
۱۳۰۶/۱۰/۲۴  
خطی قلمی



دکتر محمد زکریا  
۱۳۱۴  
دفتر مطبعه و نشر  
کتابخانه



این کتاب در کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
ثبت شده است  
شماره ثبت  
۱۳۱۴  
دفتر مطبعه و نشر  
کتابخانه



Handwritten notes in the top right corner of the right page.



Handwritten notes at the bottom of the left page.

Handwritten notes at the bottom of the right page.